

رمان مرد نامرئی من



نویسنده: رویا نیک پور

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه:

یاد آن سهراب بخیر..

آن سپهری که تا لحظه ی خاموشی گفت:

تو مرا یاد کنی یا نکنی..

باورت گر بشود گر نشود..

حرفی نیست اما..

نفسم می گیرد در هوایی که نفس های تو نیست..

## فصل اول

royanpr رویا نیکپور

سیگارم رو روی لب روشن کردم و پکی محکم بهش زدم . دستم و روی شیشه گذاشتم و دودشو

حلقه ای بیرون دادم .

انگار خاطراتم همراه سیگار دود می شد .

آرامش بهم تزریق می شد!

خیره شدم به دختری که باگریه وزاری التماس می کرد . برام لذت بخش بود .

صداش توی گوشم اکو شد

"به پات میوفتم پرهام من دوستت دارم"

"به پات میوفتم پرهام من دوستت دارم"

"به پات میوفتم پرهام من دوستت دارم"

اخمی روی پیشونیم نشست . با لحنی تحقیر آمیز گفتم

—خفه شو هانی!

کامی دوباره از سیکارم گرفتم و اون پوز خند همیشگیم رو لبم جا خوش کرد . خیلی وقت بود

اینقدر آرامش نداشتم .

فلشی رو از توی داشبورد بیرون آوردم وباتیک تاک روبروش تکون دادم .



فلشو از دستم کشید و گفت:

--این چیه؟

پوز خندی زدم .

--این فلشو می بینی ۸ کیگ حافظه داره ولی خب فیلم جالبیه می تونی ببینی

مکثی کردم و گفتم:

--حالا هم گم شو نمی خوام ببینمت سه روز وقت داری بعد از سه روز این فیلم اول از همه دست

خانوادت وبعد از اون توی اینترنت فکر کنم لایک بخوره؟ هوم؟

تاخواست لب باز کنه از ماشین پیاده شدم و بازو شو توی چنگ گرفتم و از ماشین پرتش کردم پائین

دستم و تهدیدوار نکون دادم و گفتم:

— فقط سه روز

فریاد زد:

— دوست دارم!

لب زدم:

— منم همین طور!

چشمش برق زد:

— جدی؟!

پوزخندی زدم و گفتم:

بی توجه به مردمی که با تعجب نگاه میکردن سوار ماشین شدم و حرکت کردم .

این دختر عجیب منو کلافه کرده بود . حس تنفر عجیبی نسبت بهش داشتم که تا حالا به بقیه

دخترایی که باهاشون برخورد کردم نداشتم!

سیگارم رو از پنجره ماشین پرت کردم بیرون و از داشبورد گوشیم رو بیرون آوردم . اس ام اسامو

چک کردم ، خدا رو شکر هیچ اس ام اسی از شاهین نداشتم .

گوشی و انداختم بالا و گرفتمش

شماره یک و فشار دادم و تماس برقرار شد .

بدون اینکه بذارم حرفی بزنه گفتم:

—حله . مورد بعدی و بگو . منتظر زنگتم .

بعدم قطع کردم . ماشین و روشن کردم و پامو رو گاز فشردم . امروز خیلی خسته شدم اینقدر با

این دختره ی جیغ جیغو سر و کله زدم .

شعری به یادم اومد که زمانی خونده بودمش و معنیش رو متوجه نشده بودم اما الان خوب می

فهمیدم چی داره میگه!

9

روز ها از پی هم می گذرند و من همانم همانم ولی اندکی بیشتر) تمامی اشعار رمان از خودمه به «

« جز مقدمه

اس ام اسی برام اومد . از شاهین بود . بازش کردم .

—مورد بعدی:

"دختری که اسمش آتارا، تارا به همچین چیزایی هست منتظرم کاوه آمار دختره رو برام در بیاره

بهت بدم . منتظر زنگم باش . عصر جایی نرو می خوام پیام بپشت . خدافظ ."

کلافه پوفی کشیدم و به جلو خیره شدم . همیشه از اینکه شاهین بیاد خونم نفرت داشتم . شاید

از اینکه هر کسی بیاد خونم نفرت داشتم .

آره! من به تنهایی عادت کردم و خوشم نمیاد یه مزاحم تو خونم جا خوش کنه .

خوشم نمیاد هیچ آدمی بیاد خونم حتی...

حتی کسانی که دوستشون دارم و برام عزیزن ، که البته دیگه پیدا نمی شه .

بعد اون اتفاق کذایی...

سعی کردم بهش فکر نکنم تا حالمو خراب نکنه! سیکاری از جیبم در آوردم و گوشه لبم روشنش

کردم . پک های عمیق می زدم تا فراموش کنم هر چی تو دنیا بود و هست رو .

فراموش کنم منم به زمانی ساده بودم ، شاهین همیشه بهم می گفت

"پرهام خوبه شکست عشقی نخوردی پسر وگرنه می خواستی چکار کنی؟ بی خیال دنیا بابا"

اون همیشه دل خوش بود ، خوبه والا . ته مونده سیگارم رو انداختم توی سطل زباله ی ماشین .

ماشین رو همونجا کنار خیابون پارک کردم و از ماشین پیاده شدم .

مثل همیشه محکم قدم برداشتم به سمت خونه . کلید انداختم و در رو باز کردم . به سمت

آسانسور رفتم و دکمه ی طبقه ی سوم رو فشار دادم .

اون آهنگ رو مخ تو آسانسور پلی شد . اعصابم خودش خط خطی بود که اینم خطی رو اعصابم

می کشید .

کلافه بودم و دلیل اینهمه کلافگی رو نمی دونستم . به هدفم رسیده بودم و نمی دونم چندمین

دختر رو نابود کردم .

این کار یه لذت خاصی برام داشت که تو هیچ کاری این لذت نبود

از آسانسور پیاده شدم و رفتم داخل خونه . خسته بودم . به خاطر هدفم مجبور بودم شاهین و

داخل خونه راه بدم . مجبور بودم این کار رو بکنم .

ولی آخرش خود شاهین و نابود می کنم .

پوزخندی زدم و رو مبل نشستم . تلویزیون و روشن کردم . تک تک کانالا رو بالا پایین کردم .

هیچی نداشت . به سمت موبایلم رفتم . اس ام اسی از هانیه داشتم .

این دختری سیریش مطمئنا حالا حالا ها بیخ ریشمه . باید مطمئنش کنم که بره به درک! دخترا

فقط یه وسیله برای من بودن نه چیز دیگه .

اخمی روی پیشونیم جا خوش کرد از اینکه فکر کنم هانیه موندگاره ، من از این دختر متنفرم اون

وقت این مثل کنه خودش بیاد بهم بچسبه؟ چنرش آورده!

اینکه بازیشون می دادم لذتی وصف نشدنی برام داشت . به قاب عکس کناریم دستی کشیدم .

انگار که تیری در تاریکی زده باشن یه خط سفید بین یه قاب سیاه افتاد .

خاک هاشو پاک کردم و به عکس خودم زل زدم . موقعی که لبخند به لب داشتم!

عکس رو پرت کردم تو دیوار جوری که شکست و هر خورده شیشه اش ریخت هر طرف .

به سمت گوشیم رفتم تا ببینم این دختره چی میگه .

اس ام اسو بازش کردم:

—باشه پرهام . من هر چقدر پول بخوای بهت می دم . ولی بدون بد با دلم کردی . خیلی بد کردی



. تو اصلا می دونی عشق چیه ؟

پوز خندی زدم . عشق تو زندگی من جایی نداشت . تو برنامه های من نبود . تصورش هم غیر

ممکن بود . همون موقع پیام جدیدی اومد . نوشته بود:

—پرهام ببین من هنوزم دوستت دارم می تونیم برگردیم مثل اون روزا .

هه چقدر خوش خیال بود . من اگه عاشق بشم به درد لای جرز می خورم .

ولی خب انکار قصد نداره اینو بفهمه ؛ چه دختر نفهمی!

در حالی که همیشه می گفت:

« پرهام تو تنها کسی هستی که می تونم درکش کنم »

پوز خند محوی زدم و تایپ کردم:

—بین هانیه بس کن این حرفا رو . دفعه دیگه هم بخوای مزاحمت ایجاد کنی میام خودم همه

چیزو به بابات میگم .

ارسال روزدم و گوشی رو پرت کردم اون طرف .

اعصابم خیلی خط خطی بود همشم تقصیر این دختره ی پاپتی بود . گوشیم و قبل از اینکه از رو

مبل بیوفته پایین برداشتم و تو قسمت اس ام اسا رفتم .

رفتم تو اس های شاهین و یه بار دیگه متنش رو خوندم:

"دختری که اسمش آتارا ، تارا یه همچین چیزایی هست منتظرم کاوه آمار دختره رو برام در بیاره

بهت بدم ."

دیگه حوصلم نکشید بقیش رو بخونم . به اسم دختره پوزخندی زدم . آتارا . از رو مبل بلند شدم

و به سمت اتاقم رفتم تا کمی بخوابم .

این روزا کار زیاد رو دوشمه . ولی مجبورم فقط و فقط به خاطر هدفم . رو تخت خوابیدم و سعی

کردم به چیزی فکر نکنم .

ولی مگه می شد؟

فکر اینکه این دختر جدیده کیه و چقدر پولداره دست از سرم بر نمی داشت . صدای آژیر گوشیم

که وقتی پیام فوری براش می اومد مت آمبولانس آژیر می کشید بلند شد .

دوباره این شاهین اس ام اس داد تا گوشی من آژیر بکشه

بی تفاوت گوشیمو برداشتم و نگاهی به پیام کردم . از طرف شاهین بود .

—از شاهین به مرد شیشه ای مورد بعدی اینه:



براش نوشتیم

— و این وسط وظیفه من؟

— رفتن به مهمونی دختر خالش و زدن مخ دختره .

— و چی به من میرسه؟

— مثل همیشه...

پوفی کشیدم و گوشیم رو روی میز گذاشتم .

خوشم نمی اومد کسی بخواد بهم دستور بده حالا هر کی می خواد باشه!

از اینکه مجبورم فعلا کارایی که شاهین میکه بکنم اصلا خوشم نمیاد .

دوباره خوابیدم رو تخت و دستمو رو چشمم گذاشتم . از زجر دادن دخترا لذت میبردم . لقبی که

شاهین واسم انتخاب کرده بود و دوست داشتم .

"مرد شیشه ای"

واقعا هم شیشه ای بودم . بی هیچ احساسی . بی تفاوت . پر غرور . سنگ و مهم تر از همه شیشه

ای .

از اینکه خوابم نمیبود اعصابم خورد شده بود .

رفتم و از تو یخچال یه قرص خواب آوردم و بدون آب خوردمش . هه دیگه این قرصا هم

روم تأثیر ندارن .

رفتم تو تخت که احساس کردم چشمم دارن گرم میشن . تا لحظه ی آخر اسم آتارا تو گوشم

زنگ میزد .

– آتارا صلاحی ..... –

\*\*\*\*\*

آتارا:

با آرنج محکم زدم تو پهلو ی شایان که آخش به هوا رفت . رو بهش گفتم:

– شیشه جونمممممم

شایان: زهرمار . چقدر بهت بگم منو شیشه صدا نکن بدم میاد؟

بفرما . همه داداش دارم ماهم داداش داریم . خدایا این شیشه رو یه شفا ی خیر بده .

الهی آمین .

شایان نج نچی کرد و گفت:

—به به به سلامتی دیونه هم که شدی با خودتم که حرف میزنی! حالا چی بلغور می کنی میمون

کوچولو؟

با جیغ گفتم

—عوضییییی به جای تشکرته که دارم واست دعا میکنم خدا شفات بده؟

—خدا خودتو شفا بده گور خر .

—باز گفت! باز گفت! حالا پشیمونم کن از اینکه لباس سفید مشکی پوشیدم .

9

با خنده گفت:

—خب شبیه گور خرا شدی

با حرص زدم تو پهلویش و گازی از بازوش گرفتم



-- آی آی ولم کن گور خر وحشی .

آخییش دلم خنک شد . به من میگه گور خر . تو افکار خودم بودم که یهو احساس کردم چیزی

توی صورتم فرود اومد . خوب که دقت کردم دیدم شایان با بالشتش زده تو صورتم . منم کم

نیاردم و بالشتمو برداشتم و محکم زدم تو دماغش .

به قول سینا تو دماغ از همه جا بیشتر درد می گیره!

با مشت هم محکم زدم تو دماغش .

اوفیییی دلم خنک شد . شایان در حالی که دماغشو میمالید گفت

-- آخ آخ دختر تو کرم داری .

زیونم و در آوردم و گفتم:

—دود از کنده بلند میشه .

—تارا؟

—هووووووم؟

—هوم درد یه بار نشد من به تو بگم تارا بگی جووونم داداشی منم بگم جووووونت بی بلا خواهی

.

در حالی که به توهمات شایان لبخند می زدم گفتم:

—خاک! توام با این توهمات .

—مگه چشمه؟

—چشم نیس گوشه حالا چته بگو؟

چهره شی جدی شد و گفت:

—نیلا دوباره مهمونی داده گفته تارا و شایان باید حتما شرکت کنن حالا دلیل اینهمه اصرارشو

نمیفهمم . حالا پایه ای بریم اونجا رو هم بتر کونیم؟

نیلا دختر خاله م بود . دختر خوبی بود فقط مشککش این بود که زیادی باز بود یعنی با هر کسی

رفت و آمد می کرد و بعدم اینکه مهمونیاشم مختلط بود .

—آخه نیلا مهمونی هاش مختلطه . بعدم مشروب و اینا سرو میشه خوشم نمیداد چن تا آدم مست و

پاتیل دور و برم باشن .

قهقهه ای زد و گفت

—جووووون اونوقت همشون میخورنت .

—مرررض بیسعوووور

-- ما میریم حالا میبینی

با لحن بچگانه ای که همه رو خر میکرد گفتم

-- باجه من میام ولی به شلط اینکه بلام پاشتیل بخلی .

-- باشه نی نی کوچولو.

آروم خودمو جا دادم تو بغلش . شایان با اینکه خیلی شیطون بود و شیطنت می کرد ولی به معنا

ی واقعی کلمه یه داداش بود . یه داداش که از جونشم برای خواهرش می زد .

منم عاشق این داداش مهر بونم بودم . عاشق مهر بونیاش .

منو تو بغلش گرفت و سرمو رو پاش قرار داد بعدم شروع کرد به نوازش موهام .

-- داداشی؟

--جون دلم آجی؟

--خیلی دوستت دارم .

--ما بیشتر آجی .

لبخندی از روی عشق به داداشم اومد رو لبم .

شایان ۱۲ سالش بود و منم ۱۲ سالم .

روحیه خیلی شادی داشت و همیشه منو اذیت می کرد البته بماند که منم همیشه جوابشو می

دادم . نیلا می گفت آدم اکه یک ساعت با شما دوتا باشه تمام غم هاش پر می کشه .

خمیازه ای کشیدم و اومدم بخوابم ، آروم پلکام رو بستم . شایان بوسه ای به موهام زد و شروع

کرد قصه گفتن:

--یکی بود یکی نبود زیر گنبد کبود یه حوری بود که یه پاش تو قوری بود...

حرفشو قطع کردم و گفتم:

—ببند شایان می خوام بخوابم

تو همین گیر و دار بودیم که زنگ خونه تند تند زده شد . انکار طرف مرض داشت دستشو از روی

زنگ بر نمی داشت .

با غر غر از جام بلند شدم و رفتم تو آیفون رو نگاه کردم . هانیه بود . اون اینجا چکار می کنه؟

در رو براش باز کردم و بعد چند دقیقه با سرعت اومد داخل . چشماش سرخ بود و دستشم کبود

شده بود . خیلی پریشون بود . سریع رفتم بغلش کردم و گفتم:

—چی شده هانی جونم؟

با صدای گرفته ای گفت:

-- راست می گفتی تارا راست می گفتی . نباید بهش دل می بستم . رفت تارا . رفت .

پوز خندی زدم

-- بهت که گفته بودم هانیه . همشون مثل همین . چرا میخوای در مقابل فهمیدن مقاومت کنی؟ چرا

نمیخوای بفهمی همه ی اینا از یه قماشن؟

هق هقی کرد و گفت

-- گفته ۰۴۴ میلیون بده تا فیلمو پخش نکنیم .

-- خب بده!

-- بعد به بابام بگم چهارصد میلیون رو برای چیم می خوام؟

قیافه متفکری به خودم گرفتم و گفتم





وقتی کوچیک بودیم و با هم بازی می کردیم من همیشه زن بودم و اون شوهرم . منم عادت کرده

بودم بهش می گفتم شوهرلی! از افکار بچگونه م خنده م گرفت و به هانیه نگاه کردم .

لبخندی زد که با لبخند جوابشو دادم . رفت تا صورتشو بشوره . با نگاهم بدرقش کردم . دختره ی

خنک ، هی بهش میگم این پسره آدم درستی نیست . هی بهش میگم همشون از یه قماشن .

میگه نه پرهام فرق داره . معنی فرق رو هم فهمیدیم . هه!

رفتم تا ناهار رو بکشم که شایان صدام زد

--تارا

--جوووونم داداشی

--جونت بی بلا آجی ، این دختره چش بود اینجوری گریه می کرد؟

—هیچی بعدا بهت میگویم عشقم .

ولی خودمم خیلی برای هانیه نگران بودم . یعنی آدمم می تونه اینقدر پست باشه که به خاطر پول

با احساسات یه نفر بازی کنه بعدم دخترانگیشو ازش بگیره؟

هه همشون لنگه همین . اونم مثل کاوه هست .

کاوه مهرداد، کسی که امیدوارم هر جا که هست زندگی روی خوش بهش نشون نده . اون آدم پست

فطرت که...که...

حتی فکر کردن بهشم موجب آزارم می شد . کسی که باعث مرگ خواهرم شد . اون عوضی باعث

مرگ خواهر خوشگل من شد و حالا داره راست راست تو این تهرون بزرگ می چرخه .

کاوه ای که فراموشش کردم ولی خرید خودمو نتونستم فراموش کنم . همیشه سعی کردم خودمو

شاد و سنگول نشون بدم ولی مگه میشه به زخم عمیق داشته باشی و صورتت داد نزنش؟

با احساس اینکه دستم سوخت به خودم اومدم . دیدم تمام روغن رو سیب زمینی ریخته رو دست

من . شایان سریع اومد طرفمو دستمو زیر آب گرفت .

—دختره ی هواس پرت چرا مراقب خودت نیستی؟

با صدایی که انگار از ته چاه در می اومد گفتم

—تقصیر من نیست شایان! تقصیر گذشته که هیچ جوهره نمی خواد دست از سرم برداره

—دوباره به اون کثافت فکر کردی؟

—خریت خودم بود . با اینکه فراموشش کردم ولی هیچ جوهره نمیتونم خریدمو فراموش کنم من

خر...



در حالی که اشکامو پاک می کردم گفتم

—چشم داداشی . دیگه بهش فکر نمی کنم .

منو محکم بغلش گرفت منم خودمو تو بغلش جا دادم . خوشبختی ینی بهترین داداش دنیا رو

داشتن . و البته گرمی ترینشون رو!

با شنیدن صدای پا از هم فاصله گرفتیم . هانیه اومده بود . یهو جیغ زد و گفت

—دستت چی شده تارا؟؟؟؟؟؟

وحشت زده دستم رو روی قلبم گذاشتم و گفتم:

—زهر انار! خب یه اهمی اوهمی مگه طویله اس که یهو مثل بز میای؟

خندید و گفت

--من که جلوی تو کم میارم . حالا بگو دستت چی شده؟

نگاهی به دستم انداختم و با خنده گفتم

--یه نشونه هس! نشونه اینکه دیگه حق ندارم به کسی جز شایانم فکر کنم

--وات؟؟؟؟

--بابا دستم سوخته یکم . چیزی نیست خوب میشه تا عصر .

9

شایان لبخندی زد و قابلمه رو از دستم کشید بیرون و خودش شروع کرد به کشیدن غذا ها .

متعجب رو به شایان

گفتم

--شایان مامان و بابا کی میان؟ برای ناهار خونه خاله می مونی؟

—آره فکر کنم . شیم ما باید بهشون ملحق شیم! نیلا امشب مهمونی داره .

—پاستیلا رو که یادت نرفته؟

—نه خانم کوچولو یادم نرفته برات می خرم عزیزم .

لبخندی زدم و به داداش خوشگلم خیره شدم . منو شایان تقریبا شبیه هم بودیم .

من چشمای مشکی و موهای قهوه ای لختی داشتم که وقتی از حموم می اومدم برق می زد بینی

قلمی و لب هایی که به صورتم می اومدن ، همه اینا با هم ترکیب شده بودن و یه فرشته ی زمینی

به اسم آتارا صلاحی ساخته بودن .

ههههه اعتماد به سقم رفته بالا شده اعتماد به عرش . ولی جدا از شوخی یه قیافه ی کاملا

معمولی داشتم! سر میز نشستیم و شروع کردم به غذا خوردن .

مزه زهرمار می داد ولی برای اینکه ضایع نشم می خوردمش که یهو شایان گفت

--اومممم خیلی عالیه تارا

--مسخره نکن شایان نمی دونم چرا این دفعه اینطوری شده!؟

شایان با تعجب گفت

--چیزی نیست! احتمالا یه چیزیه که مزه رو درست تشخیص نمی دی

شونه ای بالا انداختم و گفتم

--شاید

\*\*\*\*\*

پرهام:

با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم . کش و قوسی به بدنم دادم و از جام بلند شدم . برای



اولین بار تو این ماه تونستم به خواب راحت داشته باشم . رفتم تو روشویی و آبی به صورتم زدم و

اومدم بیرون . به ساعت نگاه کردم .

ساعت ۳:۰۵ دقیقه عصر بود . باید آماده میشدم . به شاهین زنگ زدم . بعد سه بوق برداشت .

—الو

—الو شاهین

—سلام چی شده؟ چرا این موقع زنگ زدی

از حواس پرتیش لجم گرفت ولی سعی کردم خون سردی خودم رو حفظ کنم .

—بین یه سوالی کارت دعوتت رو برای دوتامون گرفتی یا فقط خودت؟

—معلومه دیگه برای دوتامون اسکل

اخمی روی پیشونیم ظاهر شد . کسی حق نداره با پرهام سعادت اینطور گستاخ حرف بزنه با

خشمی آشکار تو صدام گفتم

—خفه شو . فعلا .

بعدم قطع کردم . از این اخلاقای شاهین هیچ خوشم نمی اومد . رفتم تو اتاق و در کمد و باز

کردم . کت و شلوار مشکی ای برداشتم و انداختم روی تخت .

در کمد و بستم و به سمت لباسا رفتم . لباسای راحتیم رو با کت و شلوار عوض کردم . رفتم جلوی

آینه . قیافم مثل همیشه عالی بود . عطر مخصوصم و برداشتم و یکم به مچ دستام و زیر گردنم

زدم .

خودمو تو آینه نگاه کردم . چشمای مشکی که سگ داشت و هر کسی رو جذب خودش می کرد .

موهای مشکی مشکی و ته ریشی که بهم می اومد . تو صورتم چشمام از همه بیشتر جذاب بود .

پوز خندی زدم و به سمت ماشین حرکت کردم .

عصبی بودم ، خلیم عصبی بودم و نیاز داشتم آرام بشم!

باید می رفتم به تنها جایی که بهم آرامش میده!

تنها جایی که توی این کشور بزرگ و این شهر تهران بهم آرامش میده!

قبرستون!...

ماشین و روشن کردم و به سمت قبرستون حرکت کردم . قبرستون خیلی بهم آرامش می داد .

وقتی می بینی یه عالمه مرده کنار هم خوابیدن اصلا نه معلومه پولدارن یا فقیر بد هستن یا خوب

همشون کنار هم تو قبر خوابیدن خیلی آرامش میده .

ای کاش اونم می مرد تا آرامشم تکمیل شه واسه همیشه ، هر چند...

الانم همچین ازش خبری ندارم اما خب!..

پوزخند محوی زدم و پامو بیشتر رو گاز فشردم . بعد از نیم ساعت تو راه بودن رسیدم .

از ماشین پیاده شدم و به در ماشین تکیه زدم ، چشمامو بستم .

نفس های عمیق می کشیدم تا آرامشی نسبی به وجودم تزریق بشه و بعد آرامشم رو کامل کنم!..

بعد از چند دقیقه که احساس آرامش کردم تکیه ام رو از ماشین گرفتن و به سمت قبرستون رفتم

.

به قبر هایی زل زدم که ردیف پشت سر هم چیده شدن .

سیگاری از جیبم بیرون آوردم و گذاشتم گوشه ی لبم . فندک رو هم بیرون آوردم و سیگار رو

روشن کردم . پک عمیقی بهش زدم و نفسمو حبس کردم . دودشو حلقه حلقه دادم بیرون .

بعد از چند دقیقه به سمت ماشین حرکت کردم . باید برم خونه . شاهین الاناست که بیاد خونه .

ماشین و روشن کردم و پامو رو گاز فشردم .

گوشیم زنگ خورد . ماشین و کناری نگه داشتم و پاسخ رو زدم

—الو

—الو پرهام بابا کجایی هر چی دم در منتظرم نیومدی زیر پام علف سبز شد

اخمی کردم و گفتم

—کسی بهت نگفت اینقدر زود بیای خودت پاشدی اومدی! الانم من خونه نیستم باید صبر کنی تا

بیام!!!

بعدم قطع کردم . این شاهین اعصاب نمی گذاشت واسه آدم . لعنتی . از همتون متنفرم . دوباره

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم .

همیشه عادت داشتم با آرامش رانندگی کنم . اصلا عجله ای نداشتم مگر اینکه به اتفاق مهم

افتاده باشه . دستمو به سمت ضبط بردم و آهنگ باورم کن رو پلی کردم . صداش تو سرم می

پیچید:

باور کنم یا نکنم قلبمو جا گذاشت و رفت

طفلکی دل سادمو تو غم تنها گذاشت و رفت

باور کنم یا نکنم قلبمو جا گذاشت و رفت

طفلکی دل سادمو تو غم تنها گذاشت و رفت

هنوز حاج و واجم که چجوری شد

هر کاری کردم که از پیشم نره

نمیدونستم که از این فاصله ها

از این جدایی داره لذت میبره

با عصبانیت ضبط و خاموش کردم . چرا پای من به این ماجرا باز شد؟ چرا خودمو توی کثافتکاریای

شاهین شرکت دادم؟

تقصیر خودم بود!.. ولی نه، تقصیر من نبود! تقصیر اون بود . اونمی که هر لحظه نفرتم ازش بیشتر و

بیشتر می شه!..

کلی فکرای مختلف تو ذهنم رژه می رفتن کلی سوالای مختلف داشتن مخمو می خوردن ولی

جوابی واسه هیچکدوم نداشتم .

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم . شاهین جلوی در وایساده بود . رفتم و بی تفاوت در رو باز

کردم و خودم بی توجه به شاهین رفتم داخل .

معلوم بود تعجب کرده از این کارم .

به درک!..

با قدم های استوار به داخل خونه گام برداشتم..

پشت سر من اومد داخل و باهام سوار آسانسور شد . جوری بی تفاوت به در و دیوار نگاه می کردم

انگار شاهین غریبه هست و منم نمی شناسمش .

از دستش عصبانی بودم ولی دلیلشو نمی دونستم .

از آسانسور پیاده شدم و در آپارتمان و باز کردم و رفتم داخل . شاهینم پشت سرم اومد . رو مبل

نشستم و تلوزیون رو روشن کردم . شاهین با حرص گفت:



-- نمیخواهی چیزی ازم بپرسی؟

-- آره.. اینکه چرا اینجا جا خوش کردی دقیقا؟

با اخم گفت:

-- نه این سوالو!

با پوزخندی آشکار گفتم

-- پس درباره ی چی؟

-- مثلا درباره این دختره تارا .

-- بالاخره من نفهمیدم تارا هست یا آتارا!

-- آتارا هست ولی همه تارا صداش می کنن .

–خیلی خب! چکارش کنم؟

–مهمونی الاناست که شروع بشه ها!

–ولی من خوش ندارم الان برم!!!!

–تو چت شده پرهام؟!

–بس کن شاهین از وقتی اومدی داری به من گیر میدی

دستمو تهدید وار جلوش تکون دادم و گفتم

–بخوای بازم به پر و پام بیچی بدبخت میکنم . میدونی که میتونم پس مثل بچه ی آدم بشین و

دهنتو ببند .

معلوم بود ترسیده و فقط سرشو تکون داد .

نفس عمیقی کشیدم و به تی وی زل زدم . داشت یه فیلم مسخره به اسم پریا نشون میداد .

لغنتی از همتون بیزارم .

\*\*\*\*\*

آنا را:

بی توجه به شایان که داشت خودشو می کشت که پاشو آماده شو بریم داشتیم فیلم پریا رو نگاه

می کردم .

9

خیلی فیلم جالب و قشنگی بود .

شایان با حرص گفت:

-- خانم صلاحی نمی خواید گمشید بیاید بریم؟

با خنده از حرصی که می خورد گفتم

— نه خیر نمی خوام من تا پریا تموم نشه هیچ جا نمیام .

— د آخه روانی پریا فردا هم تکرار شو می ذاره فردا نگاه کن .

— این خودش تکراره!

— تارا میای یا با کتک بیارمت؟

— وایسا به هانیه بگم اونم بیاد .

— باشه .

داد زدم

— هانی؟

— جانم

تو دلم گفتم جونت دراد!..

—جانت بی بلا عخشم توام بیا باهامون مهمونی خوش می گذره .

—باشه من برم آماده شم و پیام .

—باشه فنچول من برو منم برم آماده شم .

هانیه به سمت خونشون حرکت کرد و منم رفتم تو اتاقم تا آماده شم .

بین اون همه لباس من چی بپوشم؟؟؟؟؟یه لباس فیروزه ای پوشیدم که روی لباس اصلیش برگ

کار شده بود و دامنش پر از پلیسه های قشنگ بود و تا پایین پاهام می رسید .

لوازم آرایشمو برداشتم و شروع کردم به آرایش خودم . دور چشمای مشکیم یه خط چشم ساده

کشیدم و سایه ی فیروزه ایم رو هم کشیدم . ریمل رو به مزه های بلندم زدم .

موهام رو اتو کشیدم و همینطوری صاف ریختمشون . از بالا هم به وری زدمش تو صورتم و با

موگیر سفتش کردم . رفتم از تو کمده یه کت سفید برداشتم به اندازه ی اینکه دستای لختم رو

پوشونه .

یه شال سفیدم برداشتم و انداختم روی موهام . خب آماده بودم . کفش پاشنه ۵ سانتیم رو هم

پوشیدم و رفتم بیرون .

شایان سوتی زد و گفت

—اولالا مادمازل چه خوشگل شدن .

با ناز سرمو اونور کردم و گفتم:

—خوشگل بووودم .

—اون که صد البته آجی خوشگله . بیا بریم .

نگاهی به شایان انداختم . کت و شلوار مشکی ای پوشیده بود که جذابش کرده بود .

دختر کش شده بود داداشم .

رفتم کنارش و دستمو دور بازو هاش حلقه کردم و شونه به شونه ی هم حرکت کردیم .

همون موقع هانیه اومد . اونم خوشگل شده بود . لباس کوتاه بنفشی پوشیده بود و آرایش ساده و

ملیحی روی صورتش نشونده بود .

شایان رفت سمت ماشین و روشنش کرد . من و هانیه هم عقب نشستیم . دلشوره ی عجیبی

داشتم . نمیدونم شاید از مهمونیای نیلا می ترسیدم .

شایان: چرا ساکتین خانما؟

خنده ای کردم و گفتم

—آخه حرفی نیس برای گفتن آقای محترم .

—در اینکه من بسیار محترمم که اصلا شکی نیست . حالا چرا رنگت پریده آبجی جون؟

—من؟ نه بابا! حتما اشتباه می کنی!

هانیه: نه شایان راست میگه رنگت پریده!

—اهههههه شما دست به دست هم دادین یه جوری به من بگین مریضم . نه خیرم رنگم نپریده .

شایان: یه نفس عمیق بکش تا ترست از مهمونی فروکش کنه .

عه؟! از کجا فهمید من از مهمونیه می ترسم؟

خب داداش خودمه دیگه هوشش به خودم رفته!..

ای به خشکی شانسی . تکیه دادم به صندلی و تا اومدم چشمامو ببندم ماشین با شدت زیادی ترمز



کرد.

جیغی کشیدم و به شایان نگاه کردم که با نیش باز به ما زل زده . قیافه طلبکاری به خودم گرفتم

و با عصبانیت گفتم:

—مرض داری؟؟؟؟؟؟

—آره چه جووورم!اگه بخوای به توام میدما؟

—نه مرسی..

رو به هانیه گفتم

—هانی پیاده شو رسیدیم تضمین نمی کنم اگه بمونیم پیش این گودزیلا زنده بمونیم .

شایان قهقهه ای سر داد ولی هانیه...

هانیه سرشو تگون داد و پیاده شد .

حس کردم سرد شده چون قبلا وقتی این چیزا رو می گفتم قهقهه می زد!..

پشت سرش منم پیاده شدم . رفتیم داخل که نیلا سریع اومد جلومون . منو گرفت تو بغلش و

شروع کرد به تف مالی .

—بسه بسه آبیاریم کردی!

—بیشعور از خداتم باشه بوست کنم بیا برو تو .

دست هانیه رو گرفتم و رفتیم داخل . هنوز عده ی زیادی نیومده بودن . رو به نیلا گفتم

—پس خاله محبت کو؟؟؟

—فعلا نیما . گفتن ما تو جمع شما جوونا نمایم شب که مهمونی تموم شد بیاید خونه .

—آها باشه .

رفتم رو به مبل نشستم و پامو رو اون یکی پام انداختم و مث ملکه ها از بالا دیگرانو می پاییدم .

از حالت خندم گرفت .

هانیه زیر گوشم گفت:

—پس چره مهمونا نیومدن؟

—عجله نکن عشقم به وقتش اونام میان .

\*\*\*\*\*

پرهام:

با قدم های استوار به سمت خونه رفتم . مثل همیشه پر غرور نگاهی به اطراف انداختم و رفتم

داخل .

شاهینم مثل بز پشت سرم می اومد . دختری که فکر کنم همون نیلا بود اومد جلو و گفت

—وایییی شاهین جون خیلی خوشحالم کردی دعوتم رو پذیرفتی پرهام جون توام همینطور

عزیزم .

پوزخندی زدم و اخمی همیشگی رو پیشونیم نشوندم .

به سمت مبلا رفتم و روش نشستم .

نگاهی به مهمونا کردم که متعجب هانیه رو دیدم که کنار دختری مشغول حرف زدن . ای خدا

این اینجا چی می خواد؟

چرا این دست از سرم بر نمی داره؟!..

کم کم مهمونا داشتن می اومدن . به سمت اون دختره نیلا رفتم

—ببخشید خانم صلاحی کجا هستن؟

با دستش اشاره کرد به اون مبلی که هانیه نشسته بود و گفت

—اونجا هستن با دوستش هانیه .

ای خدا یعنی حتما باید دوست هم می بودن؟ از همونجا جام مشروبی برداشتم و منتظر موندم تا

هانیه از کنارش بره .

وقتی رفت به سمتش رفتم و کل جامو خالی کردم رو لباسش . با صدای جینگ جیغوش گفت

—چیکار کردی عوضی حالا من چطوری تو مهمونی با این لباس ظاهر شم .

—متاسفم عمدی نبود .

یه تای ابروش رفت بالا و گفت

—عه؟ خب اشکال نداره .

نیلا داشت به ما نزدیک میشد با یه جام . پوفی کشیدم و به دختره نگاه کردم . نیلا اومد کنارش و

گفت

—بیا تارا بگیر بخور . با پرهام آشنا شدی؟؟؟

فصل دوم

—مرسی نیلا . آره آشنا شدم اونم چه آشنایی .

دلَم می خواست بزَنَمش اما حیف که موقعیتش نبود! دخترم تا این حد گستاخ؟

نیلا که انگار چیزی نفهمیده بود گفت

—خیلی خب پس من با هم تنها تون می دارم .

تارا خیلی ریلکس جام مشروب رو آورد بالا و خالی کرد رو لباسم و خیلی لوس گفت

--اوا ببخشید من متاسفم عمدی نبود .

بعدم پوزخندی زد و گفت

--حساب بی حساب .

مثل خودش پوزخندی زدم و خونسرد گفتم

--خودت شروعش کردی خانم صلاحی! ولی من تمومش می کنم برات!

بعدم از کنارش رفتم . دختره ی احمق . فکر کرده کیه؟ رفتم تو اتاق و شاهین و صدا زدم .

خداروشکر فقط کتم خیس شده بود و لباسی که زیرش بود یه قطره هم نفوذ نکرده بود . کتم رو

در آوردم و آویزون کردم .

--بله چی شده؟

با حرص گفتم

--دختره از همین اول کاری جفتک میندازه . زد کتمو شرابی کرد .

--بیخیال بابا . الان میرم از تو ماشین برات کت میارم .

از خونسر دیش لجم گرفت ولی به روی خودم نیاوردم

رو تخت نشستم و شاهینم رفت بیرون .

دختره ی احمق! خودت شروعش کردی ولی منتظر انتقام باش!



از راه نرسیده جرات کرده!

فقط صبر کن خانوم صلاحی!..

صبر کن و بین!..

\*\*\*\*\*

آتارا:

خییلی عصبانی بودم خییلی . بیشعور همچین اومد جامشو خالی کرد رو لباسم وحشت کردم .

روانی!!!!!!

شایان اومد کنارم:

--چی شده آبجی خانم؟

با حرص تو کلامم گفتم

—مرتیکه اومد جام مشروبشو خالی کرد روم بعدم تازه میگه تلافی می کنم

نیشش باز شد و گفت

—اعتراف کن چکار کردی که گفته تلافی می کنم

مظلوم گفتم

—هیچی به خدا

—راستشو بگو!!!!!!

بی تفاوت به چشمش زل زدم و گفتم

—کار خاصی نبود دیگه اون جامشو خالی کرد منم خالی کردم

قهقهه ای زد و گفت

--بیچاره

خدایا به همه داداش دادی به ما اسکل دادی؟ این منگل به جای اینکه طرف منی که خواهرشم رو

بگیره طرف اون رو می گیره؟

عجب..

--تو به جای اینکه طرف منو بگیری طرف اونو می گیری؟!

مظلوم گفت

--خب بیچاره از دست تو دیوونه شد رفت

نزدیک بود از حرص جیغ بزنم

--حقشه مرتیکه بیشعور هه میگه تلافی میکنم خانم صلاحی، بشین تا بشه!

یهو لحنش مهربون شد:

-- اشکال نداره عزیزم می خوام برگردیم؟

همینم مونده طرف پیش خودش فکر کنه ازش ترسیدم و در رفتم!

-- نه می مونیم

باشه ای گفت و رفت کنار . هانیه با چهره ای متعجب اومد کنارم و طلبکار گفت

-- پرهام کنار تو چیکار می کرد؟

متعجب گفتم

-- جاااان؟؟؟؟

صورتش قرمز شده بود بنده خدا خیلی حرص می خورد ولی من واقعا منظور شو نمی فهمیدم

— پرهام پرهام پرهام کسی که منو نابود کرد اون جامو ریخته رو لباس .

متعجب گفتم

— واقعا؟؟؟؟

با بغض گفتم

— آره . حتما توام یکی از هدفاشی . نذار بهت نزدیک شه تارا .

لبامو جمع کردم و گفتم

— چه آدمایی پیدا میشنا اول که هدفش تو بودی بعدشم من معلوم نیس می خواد چکار کنه .

پوز خندی زد و دستمو گرفت

— چیکار میخواد بکنه به نظرت؟ عشق و حال! پول گیری!

— میگم هانی همچین که گفتم یه ترسی تو جونم افتاده

—نترس آجی نمیدارم کاریت داشته باشه

لبخندی از سر رضایت اومد رو لبم . چقدر هانیه دختر مهربونیه اگه اونو نداشتم باید چکار می

کردم .

رو مبل کنار هانیه نشستم و سرمو گذاشتم رو شونش . اونم منو بغل کرد و زیر گوشم نجوا کرد

—نمی دارم هیچکس به آبییم آسیب برسونه هیچکس!!!!

لبخندی زدم و گفتم

—مرسی هانیه . تو واقعا مثل یه خواهری برای من . ولی من می خوام از اون مرتیکه انتقام بگیرم .

عوضی لباسمو به گند کشیده بعدم طلبکار میکه خودت شروع کردی من تمومش می کنم

—دنبال شر نباش تارا . ولش کن . نذار به هدفش برسه .

برای اینکه خیالش و راحت کنم باشه ای گفتم و به سمت طبقه بالا حرکت کردم . اتاق نیلا اونجا

بود و راحت می تونستم یه کاری با این لباس کثیف شده بکنم .

در اتاق و باز کردم و رفتم داخل . کتمو در آوردم که صدایی سر جا متوقفم کرد .

—به به خانم خوشگله

با وحشت گفتم

—فرهود دست از سرم بردار ولم کن

انکار مست کرده بود

-- نه عزیز دلم امشب مال خودمی

بعدم پرید روم . جیغی زدم و مرتب اسم شایان و صدا می کردم . انکار کسی صدامو نمی شنید .

سیلی ای خوابوند در گوشم که خفه شدم . اشکام بی وقفه میریختن . وحشت کرده بودم .

با لکنت گفتم

-- فرهود فرهود ولم کن تورو جون خاله محبت ولم کن جون نیلا ولم کن

-- هیچکدومشون واسم ارزشی ندارن فقط تویی که ارزش داری جیگر .

جیغ زدم

-- ولم کن عوضی ولم کن کمک

-- جیغ بزن عزیزم کسی نمیاد کمکت





—از کاری که کرد کاملاً معلومه .

—بیخیال بابا . حالا کت کثیف تو کجا گذاشتی؟

—بالا تو اتاق .

با خنده گفت

—بیا بریم بیاریمش من یه کاریش می کنم . اصلاً می بریمش خونه تارا رو مجبور می کنم

بشورتش .

همچین بدم نیست برای شروع . باشه ای گفتم و رفتیم بالا که صدای جیغی رو شنیدیم . شایان با

وحشت گفت

—تنها کسی رو که می شناسم اینطوری جیغ می کشه تاراس .

بعدم دویدیم به سمت صدا . از یه اتاق داشت می اومد . شایان در اتاقو باز کرد که از چیزی که

دیدم نزدیک بود شاخام در بیاد .

شایان با اون پسره دست به یقه شده بود ولی پسره انکار مست بود و همین زورشو کمی بیشتر

کرده بود .

شایانو پرت کرد روی زمین . انکار خودم باید دست به کار بشم .

رفتم جلو و مشت می محکم تو صورتش زدم . هیچکس حق نداره طعمه ی منو ازم بگیره .

طعمه ی منو شاهین و کسی حق نداره بگیره .

با این فکرا انکار جونی تازه گرفته باشم مشت محکمی تو دهن پسره زدم که فریادی کشید و روی

زمین افتاد

در جواب مشت من ، مشت می زد تو صورتم که صورتم چرخید اونور .

وحشی شدمو شروع کردم به مشت و لگد زدن بهش در حد مرگ . با دم شیر بازی کردی آق پسر

. زنده از اینجا بیرون بری شانس آوردی .

صدای گریه های تارا رو مخم بود که یهو داد زد

—ببر صداتو دیگه!!!!

دیگه صدایی ازش در نیومد فقط یه کلمه گفت

—بسه دیگه ولش کن تا آدم نکشتی .

مشتی بهش زد و انداختمش اونور . نفس عمیقی کشیدم و رفتم کنار شایان . شایان گفت

—کنار لب ت داره خون میاد پرهام .

دستی بهش کشیدم که از سوزشش اخمی روی پیشونیم نشست .

تارا بی صدا داشت اشک می ریخت ، دلم می خواست بزنمش تا کمی حرصم فروکش کنه ولی

حیف که نمی شد

مثل همیشه سرد رو به تارا گفتم

—فکر نکن انتقامو یادم رفته منتظر باش من تمومش کنم

اونم مثل همیشه پررو گفت

—توام منتظر انتقام باش فکر نکن من نقشه ای ندارم اتفاقا دارم خوبم دارم .

پوزخندی زدم و رفتم تو روشویی اتاق و گوشه لبم رو با آب شستم .

9

از اتاق رفتم بیرون که تارا اومد پیشم و گفت

—با اینکه می خوام ازت انتقام بگیرم ولی برای اینکه ادبو رعایت کرده باشم ممنون که منو از

دست این فرهود تن لاش نجات دادی . البته وظیفه بودا ولی خب به هر حال ممنون

—خواست

بعدم بی توجه به اون از اتاق رفتم بیرون . از پله ها رفتم پایین که هانیه اومد کنارم و با عصبانیت

گفت

—تو دیگه اینجا چی می خوای؟

پوزخند حرص دراری زدم و گفتم

—به فوضولش مربوط نیست!

اخمی کرد و گفت

—نمی دارم تارا رو هم مثل من بدبخت کنی نمی دارم مطمئن باش . پتو می ریزم رو آب .

—منتظرم بانووووو .

--منتظر باش چون بدکاری کردی . تارا تا الان همه چی رو می دونه ولی یه سری چیزها هست که

باید پیاز داغش زیاد تر بشه می فهمی که؟ بعدش مطمئن باش نکاتم نمی کنه .

--منتظرم بینم چکار می کنی .

بعدم از کنارش رد شدم که یهو نیلا داد زد

--آقایون خانوما لطفا توجه کنید! خواهش می کنم توجه کنید!

امروز ۵ آذر ماه، تولد دختر خاله ی عزیز من تارا جان هست!

صدای دست ها و سوت ها کرد کننده بود ، پوزخندی روی لبم نشست ، چیزی که گفت همچینم

لازم به توجه نبود! چون این دختره ی چموش اصلا لیاقت تولد گرفتن نداره!

تارا شوک زده داشت اطراف رو نگاه می کرد، نگاهش از روی من رد شد ولی به ثانیه نکشید

با دیدن پوزخندم زبونشو بیرون آورد و با حرص نگاه کرد . لب زدم

—فهمیدیم زبون داری زبونت درازه پس جمعش کن برای خودت

انگار فهمید چی گفتم که اونم لب زد

—تا چشمت در بیاد اصلا....

بقیه اش رو توجه نکردم و رفتم کنار شاهین

خدا رو شکر چیزی نزده بود . زیر گوشش گفتم

—میگم مواظب باش این دختره هانیه موی دماغ ما نشه . هه میگه همه چیو به تارا گفتم ولی

میخوام پیاز داغشو زیاد کنم



با تعجب گفت

--به اون چه؟؟؟؟؟

--با هم دوستن! و این ممکنه برای ما در دسر ساز بشه پس بهتره یه کاری کنی قبل از اینکه بخواد

کاری بکنه!!!!

سرشو به معنی موافقت تکون داد و گفت

--باشه مواظبم . فقط توام این دختره رو بپا .

--باشه حواسم هست . فقط این مهمونی قراره تا صبح ادامه داشته باشه؟؟؟؟؟

--می خوام بگم بریم؟

--آره خیلی خسته شدم . زود تر بگو بریم .

شاهین رفت به سمت نیلا و چیزایی در گوشش گفت اونم سرشو تکون داد . شاهین اومد پهلوم و

--پریم .

به سمت بیرون حرکت کردم . خیلی خسته شده بودم دعوا با اون پسره خیلی ازم انرژی گرفت .

ولی حقش بود . سر جاش نشوندمش .

در ماشینو باز کردم و سوار شدم شاهینم بی تعارف سوار شد . استارت زدم و حرکت کردم به

سمت خونه ی خودم . چقدر این دختر گستاخ بود . ولی من سر جاش می نشونمش . حالیش می

کنم پرهام سعادت کیه .

آره باید نشونش بدم . هه دختره فک کرده کیه که اینطور با من حرف می زنه؟ تمام حرصم از

دختره رو داشتم سر گاز خالی می کردم که شاهین گفت

--پرهام تو جونو دوس نداری من عاشقشما!!!!

با اخمی غلیظ گفتم

--خفه!!!

اونم اخمی کرد و با عصبانیت گفت

--پرهامممممم اینقدر تند نرو!

احساس کردم پشت سرمون ماشین پلیسه . پوفی کشیدم و زدم کنار . یارو اومد دم ماشین

پلیس: گواهینامه؟ کارت ماشین؟

اخمی کردم و تحویلش دادم

--میشه دلیل تند رفتنمون بدونم؟

با اخم و لحنی خشک گفتم

—خیر!!!

—پس ماشینتون تا یه هفته باید بخوابه

شاهین: نه آقا این چه حرفیه؟؟؟ الان بهتون میگم چرا

با حرص گفتم

—شاهین خفه

حرصم از اون دختره رو سر پلیس و شاهین داشتم خالی می کردم که مطمئنا به نفعم نبود! نفسی

عمیق کشیدم تا خشمم فروکش کنه

—چی چیو خفه پرهام؟ من نمی دارم این ماشین خوابونده بشه!



بعدم رفت . نفس عمیقی کشیدم و پامو رو گاز فشردم . شاهین با اخم و حرص آشکاری گفت

—پرهام هیچ می فهمی ممکن بود ماشین و بخوابونن؟

به سردی گفتم

—ماشین خودمه نیبیم دفعه بعد توی منو کارام دخالت می کنی

اونم حرصی گفت

—خیلی خب با خودت اصلا به من چه

ماشین رو کناری پارک کردم و پیاده شدم . شاهینم پیاده شد . رفتم داخل آسانسور و تکیه زدم

به دیواره ی آسانسور .

چشمامو بستم و خواستم کمی آرامش بگیرم . بعد لحظاتی چشمامو باز کردم و دیدم آسانسور

ایستاده .

ازش پیاده شدم و کلید رو از تو جیبم در آوردم . در رو باز کردم و رفتم داخل .

کلید و انداختم کناری و کت و شلوارم رو در آوردم . کت اصلیمو داده بودم شایان بده به تارا .

آویزونشون کردم به چوب لباسی و رفتم داخل حمام .

آب بهم آرامش میداد . شاهین داد زد

--راستی پرهام

--بله

--فهمیدی گاوہ چی می گفت؟؟؟یا بازم شوت بودی و نفهمیدی

اخمی کردم و گفتم

—چی میگفت؟

—میگفت خودش یه بار دل دختره رو برده

قهقهه ای زد و ادامه داد

—دختره هم کلی شکست عشقی بهش وارد شده و ناراحت و افسرده افتاده کناری

پوزخندی زدم . این دختری که من دیدم از صدا تا شیطون ، شیطون تره

—چکارش کنم؟ به من چه اصلا؟

—اه شیشه ای!!!! یه احساسی از خودت نشون بده خب!

اخمی کردم و بی توجه به اون رفتم داخل حموم . آب سرد رو باز کردم و رفتم زیرش . اولش کمی

سردم بود اما کم کم عادت کردم .



"پرهاممم من دوستت داشتم عوضی تو بد کاری کردی!!! هدفت چیه لعنتی؟؟؟ میخوای چیکار

کنی؟؟؟ به خاطر پول فقط؟؟؟ اگه به خاطر پول تو برگرد پیشم من میلیون ها به پات می ریزم فقط

برگرد پرهام من بدون تو می میرم"

پوزخندی روی لبم جا خوش کرد

"پرهام من دوستت دارم لعنتی چرا نمی خوای بفهمی هان؟؟؟ من عاشقتم عاشق مگه تو نبودی

که می گفتی منو دوست داری؟"

هه من هیچوقت به هیچکس نگفتم دوستت دارم . نمیدونم هانیه پیش خودش از غرورم چه

برداشتی کرده بود که این حرفو زده بود . چیزی که قبلا بهم گفته بود و یادم اومد

"پرهام عزیزم من می دونم دوستم داری ولی غرورت اجازه ابراز نمی ده فقط خواستم بدونی منم

دوستت دارم و حاضرم به خاطرت هر کاری بکنم عزیزم"

هه اون موقع چیزی بهش نگفتم که پررو شد و برداشت غلط کرد .

"پرهام من دوستت دارم عشق من برگرد تورو خدا . به خاطر من برگرد . پرهام لعنتی من به خاطر

تو با خونوادم دعوا کردم ولی تو داری راحت منو مثل یه دستمال چرک می اندازی دور؟ دوستت

دارم پرهام"

پوزخندی روی لبم نشست و سعی کردم به جای فکر کردن به چیزای بیخود حموم کنم

\*\*\*\*\*

آنا را:

توی ماشین، بغل شایان آروم اشک می ریختم .

درسته نیلا برام تولد گرفته بود اما من هنوز توی شوک اون اتفاق بودم!

9

شایان با حالی زار گفت

-- گریه نکن آبی خوشکلم تموم شد عزیزم بی توجهی از من بود ببخشید

-- داداشی... منو ببخش... که کارای خوبتو... اینجوری جبران می کنم

-- عزیزم چیزی نشده که . چیزی نشده عزیز دلم . بهش فکر نکن

هانیه:میشه به منم بگید چی شده؟

شایان جوابشو داد

-- دوباره فرهود اومده سمتش ولی اینبار بدتر . جوابشو دفعه بعد با پلیس میدم

هانیه:فرهود همونی نبود که چن بار از تارا خواستگاری کرده بود؟

--بله همونه

من: داداشی بریم خونه . دیکه نمی خوام برم خونه خاله

--باشه عزیزم هر جا تو بگی میریم

لبخندی زدم و به جلو نگاه کردم . شایان پاشو گذاشت روی گاز و به سمت خونه رفت .

هانیه رو به من پرسید

--مگه بهت نگفتم طرف این پرهام نرو؟ چرا به حرفم گوش نکردی

یه حسی بهم می گفت پرهام اونمی که هانیه می گفت نیس ولی برای اینکه خیالشو راحت کرده

باشم گفتم

--اون منو نجات داد از دست فرهود زشت بود تشکر نمی کردم

از چشماش می خوندم که قانع نشده ولی سرشو تگون داد و چیزی نگفت . چشمامو بستم تا

خوابم ببره .

امروز خیلی خسته شده بودم . خیلی زیاد . تکیه دادم به صندلی و آروم چشمامو بستم .

\*\*\*

با صدای دلنگ دلانگ از خواب بیدار شدم . نگاهی به اطراف کردم که دیدم شایان قابلمه به دست

بالای سرم ایستاده و با فاشق داره می کوبه بهش .

با حرص زدم تو پهلویش و گفتم

—شایان کرم داری؟ خواب بودم!

—می دونم ، میخواستم بیدار شی .

خمیازه ای کشیدم و دوباره رفتم تو تخت .

—ولی من خوابم میاد

—بیخود! بلند شو باید کت پرهامو بشوری .

هوشیار شدم و تقریبا جیغ زدم

—چی؟؟؟؟

—بیج بیچی کرانچی لئوناردو داوینچی زدی کت مردم و کثیف کردی طلبکارم هستی؟؟؟؟

—اون چی؟ لباس منو دادی بهش بیره بشوره؟

حرفی گفت

—تو انگار از رو نمیری نه

جیغ کشیدم

—شایان به خدا می کشمت

لبخند شیطانی ای زد و گفت

—دستت میرسه بگش

کت و پرت کرد تو صورتم و دوید به سمت بیرون . با حرص مستی زدم تو بالشت و جیغی کشیدم

. من این شایان و می کشم .

مگه من نوکر این یارو ام که کتسو میده به من بشورم؟ اصلا این کیه که من باید کلفتیشو بکنم؟

!!!ه!

با حرص رفتم تو روشویی و آبی به صورتم زدم و رفتم بیرون . شایان همونجا نشسته بود و پا رو پا

انداخته بود داشت منو نگاه می کرد

اخمی بهش کردم، انگار دلخوریمو متوجه شد که لبخند پت و پهنی زد!..

با حرص گفتم

—صبحانه می خوام!

حالت چشماش جدی شد و گفت

—بیخود، اول بشور کت و بعد بهت صبحونه میدم

دیگه داشتم از حرص می پوکیدم . خیلی حرصی شده بودم . رفتم تو حموم و وان رو پر کردم .

کت و انداختم داخلش و با حرص مشتیی به آب زدم .

من این پرهامو نکشم تارا نیستیم . احمق بیشعور کتشی و داده واسش بشورم مگه من کلفتشم؟

اه خدا...



یهو نقشه ای توی سرم جرقه زد . با خیال راحت کت رو آویزون کردم و الکی به آب مشت زدم تا

صدا ایجاد کنه، بد می بینی پرهام خان!

از حموم بیرون رفتم . پوزخندی زدم و توی دلم گفتم هر کی با تارا در افتاد بد جور ور افتاد!

دارم برات .

یه جوری لهت کنم بفهمی آتارا صلاحی کیه!

شایان با تعجب پرسید

--چی شد شستی؟؟؟

در حالی که سعی می کردم خنده ام رو قورت بدم تا ماجرا لو نره گفتم

--آره داداشی ، من سرعت عملم زیاده تونستم زودی بشورم

از چهره اش می شد خوند که قانع نشده ولی گفت

--آفرین بیا صبحانه بخورررر

لبخند ژکوندی زدم و رفتم سر میز . شایان هنوز داشت با دهن باز نکام می کرد . زل زدم تو

چشماش و طلبکار گفتم

--هان چته؟

با تنه پته گفت

--هی...هیچی .

یهو انگار منفجر شده باشه گفت

--تارا چطوری تونستیییی؟؟؟

با لبخند پر غروری گفتم

—همونطور که تو نتونستی و نخواهی تونست .

پنیر رو روی نون مالیدم و شروع کردم به حرف زدن

—شایانی

—چی میخوای وروجک؟

قیافه مو مظلوم کردم و گفتم

—هانیه دعوتم کرد بریم شمال میشه سوییج ماشینت و بدی برم؟

خودمو مثل گربه شرک کرده بودم

—دفا

خنده ای کرد و لپمو کشید

-- بیشتر شبیه خر شرک شدی تا گربه اش کوچولوی من

با اخمی غلیظ نگاش کردم که گفت

-- باشه بابا خر شدم کی می خواین برین؟

-- نمی دونم باید از هانیه بیرسم

-- پپرس بهم خبر بده

از سر میز بلند شدم و به بهانه دستشویی رفتم تو حمام . لبخند شیطانی زدم و زمزمه کردم

-- کتت به زودی به دستت می رسه آق پرهام

کت رو برداشتم و انداختم تو ماشین لباس شویی . لباس صورتی جیغم رو هم انداختم توش . می

دونستم لباسم حتما رنگ پس میده .

شایان در زد و بعد از لحظاتی صداشم اومد .

--اون تو چکار می کنی تارا؟

هول کردم . سعی کردم آرام باشم

--آدم تو دستشویی چکار می کنه به نظرت؟

--آهان خب به کارت برس خدافظ

و دیگه صدایی ازش نیومد.

نفس عمیقی کشیدم و چهار زانو کف حموم نشستم . حموم و دستشویی ما یکی بود یعنی یه

قسمتش حموم بود یه قسمتش دستشویی .

بعد از لحظاتی لباسشویی از کار ایستاد و شاهکارمو تحویلیم داد

رنگ از رخم پرید .

شایان نکشم صلوات!!!! چند تا نفس عمیق کشیدم و کت رو بیرون آوردم .

برای بار هزارم آب دهنم رو قورت دادم و با حالت چندی نگاهش کردم ، یه لحظه دلم برای پرهام

سوخت .

بیچاره وقتی اینو ببینه چه قیافه ای میشه!..

البته همچین بدک هم نشده بود . کت صورتی! نقاب نگرانی به چهرم زدم ، البته نقابم که نه چون

یه جورایی از واکنش شایان می ترسیدم ، سعی کردم به خودم مسلط بشم

جیغی زدم و گفتم

—وای شایان بدبخت شدم

از اون پشت داد زد

--چی کار کردی دوباره؟

--من کاری نکردم به خدا این کت پرهام صورتی شده .

با صدای وحشت زده ای گفت

--یا خدا درو باز کن پیام تو ببینم چی شده

درو آرام باز کردم که سریع اومد داخل و کت رو تو دستم دید . سرم فریاد زد

--چیکار کردی تارا؟؟؟؟این کت دست ما امانت بود!!!

بغضم گرفت . شایان تا حالا هیچوقت سرم داد نزده بود هیچوقت . اما حالا...

اولین باری که شایان سرم داد زده بود . با بغض گفتم

--می خوای برم به کت شیک و خوشگل بگیرم براتش مبادا آقا پرهام ناراحت بشه! حالا اشکال

نداره به هر قیمتی که شده مثلا شکستن دل خواهرت...

کت رو پرت کردم تو بغلش و از حموم اومدم بیرون . رفتم تو اتاقم و در رو قفل کردم .

9

باشه آقا پرهام . منو تو به هم میرسیم . اجازه دادم اشکام بیارن و خودشونو راحت کنن . سرمو تو

بالشتم فرو کردم و گریه کردم . خیلی وقتی بود گریه نکرده بودم .

از وقتی کاوه رفته بود یه هفته کارم شده بود گریه ولی بعد یه هفته به خودم اومدم . هیچ آدم

مذکری اون قدر ارزش نداره که بخوام به خاطرش گریه کنم .

اما الان به خاطر یه عوضی داداش من ، سرم داد زد .

اسم کاوه تو ذهنم مدام تکرار میشد .

خیلی خسته بودم . بعد از اون یه هفته خودم و ساخته بودم یه دختر شوخ . یادمه هر وقت اسم



کاوہ میومد و حالشو ازم می پرسیدن قهقهه ای نمایشی می زدم تا بگم اشکایی که داره میاد از

خنده هست نه گریه .

بازیگر خوبی بودم تونستم همه رو گول بزنم و مهم تر از همه تونستم خودمو گول بزنم .

آفرین به من . هه دیگه غم هام و به روم نمیارم . غم هامو پشت نقاب خوشحالی مخفی می کنم

ولی هیچ کس نمی تونه حدس بزنه که این دختر خوش خنده پشت خنده هاش درده .

پاهامو توی بغلم جمع کردم و سرمو گذاشتم روشن .

خدایا مکه من چه گناهی کرده بودم که باید پای کاوه به زندگیم باز میشد .

در اتاق زده شد و بعدم صدای شایان اومد

—تارا میشه در رو باز کنی؟

فین فینی کردم و زمزمه کردم

—ازت متنفرم گاو که زندگیمو نابود کردی، خواهرمو کشتی!

از صدای شایان می شد پشیمونی رو خوند . دوباره فین فینی کردم و گفتم

—نه برو . مگه من مهمم؟ من اینقدر برات مهم نیستم که حاضری به خاطر کت به پسره ی احمق

سرم داد بزنی

—بیخشید تارا غلط کردم چون شایان درو باز کن مرگ من

آروم به سمت در رفتم و بازش کردم . شایان تا نگاهش به صورت اشکیم افتاد منو کشید تو بغلش

و شروع کرد به نوازشم .

—منو ببخش تارا . منو ببخش دست خودم نبود .

—هضمش خیلی مشکل بود . تو تا حالا سرم داد نزده بودی .

به حالت شوخی زد محکم پشتم

—ببخشید دیگه حالا هی میخواد منو بکوبونه .

لبخندی زدم و دوباره غم هامو پشت لبخندام مخفی کردم . گوشیم اون ور داشت می لرزید . رو

ویبره گذاشته بودمش . برداشتم و دکمه برقراری تماس رو زدم

—بله بفرمایید؟

—الو تارا من هانیه ام

—سلام هانی چطوری عچخم چه خبر مبرا از شمال چه خبر

—سلام خوبم شمالم قرار شد فردا بریم زود باش وسایلتو جمع کن امشب راه می افسیم .

—امشب؟؟؟؟؟؟

خیلی زود بود من هنوز آماده نشده بودم!

—آره بین من دیگه باید برم خدافظ .

فصل سوم

ازش خدافظی کردم و گوشی رو گذاشتم کناری . شایانم سرش تو گوشیش بود . با یه حرکت

حرفه ای گوشیش و قاییدم و شروع کردم به خوندن اس ام اسا که جیغ زدم

—شایان چه غلطی کردی؟؟؟؟؟؟

لبخند ژکوندی تحویلیم داد و گفت

--خب همیشه که تنها بری به پرهام گفتم مواظبت باشه

با حرص گفتم

--خیلی غلط کردی تو . مگه نمیدونی پرهام همونیه که این بلا رو.....

ساکت شدم . شایان با کنجکاوی نکام می کرد .

--این بلا رو چی؟

سرمو انداختم پایین و گفتم

--هیچی

صورتمو به سمت خودش برگردوند و گفت

--د نه د بگو پرهام چی؟ چکار کرده مگه؟ چه بلایی سر کی آورده؟

با صدای آرومی گفتم

—هیچی نشده

—تارا بگو بهم من داداشتم باید بدونم

آب دهنم رو قورت دادم ، از واکنش شایان می ترسیدم اینکه تا حالا درباره پرهام اینجوری فکر

می کرده و قراره یهو...

کمی مکث کردم و گفتم

—پرهام همونیه که این بلا رو سرهانیه آورد

بر خلاف پیش بینی من چهرش بی تفاوت شد و گفت

—می دونم کل ماجرا رو خودش بهم گفت تقصیر از اون دختره ی احمق بوده نه پرهام من پرهام

رو می شناسم

چشمام از تعجب درشت شد . یعنی شایان این همه مدت از همه چیز خبر داشته و خواسته منو به

دست این لندهور بسپره؟عجب...

از حرکت شایان خیلی خیلی متعجب شده بودم .

اصولا شایان هیچ کاری رو بدون فکر انجام نمی داد ولی ظاهرا که این کار رو بدون فکر انجام داده

.

نازه میگه تقصیر هانیه بود! هانیه ی بیچاره! اصلا تقصیر هانیه نبوده به هیچ وجه! به اون چه که

دختر ساده ایه و گول به پسر حيله گر و مال پرست رو خورده که از بدترین راه پول در میاره؟

اونم مثل هزاران هزار دختر دیگه توی شهر فریب خورده . فریب عشقم عشقم کردنای پسرا .

فریب غیر تو با کسی نیستم ها . فریب غیر تو هیچکس تو زندکیم نیست ، فریب سادگی ، فریب

بازی زندگی کاری می کنه این اتفاقا بیافته . نه تقصیر اونه نه تقصیر پرهام نه خدا . تقصیر

زندگيه!

پرهام هم شاید برای کارش دلیلی داشته باشه . شاید زندگی با اونم بازی کرده باشه .

کاری که زندگی با من ، با تینا کرد . سختی های زندگی باعث شد تینا ، خواهر خوشگل من خود

کشی کنه . خدایا هیچکس رو اون قدر خوار نکن که مجبور بشه از سختی های زندگی دست به

خود کشی بزنه .

با احساس تکون خوردن چیزی جلوی صورتم سرمو آوردم بالا . شایان بود که منو از هیروت

کشیده بود بیرون



--الوتارا کجایی

خنده ای کردم و گفتم

--همینجام خب چی داشتیم می گفتیم

--قضیه خنگی هانیه بود و بازی پرهام باهاش که منم گفتم حق با پرهامه

اخماف رفت تو هم . چرا این همش سنگ پرهامو به سینه می زنه؟

با اخم گفتم

--به هانیه توهین نکن اون اصلا احمق نیست بعدم من نیازی به مراقب ندارم خودم بلدم از خودم

مراقبت کنم بعدم تو از کجا پرهام و می شناسی؟

با خنده در حالی که سعی می کرد منو از عصبانیت در بیاره گفت

--باشه ولی کار از محکم کاری عیب نمی کنه کت خوشگلشم ببر بهش بده پرهامو هم بعدا می

از یادآوری اون کت خندم گرفت . داشتم قیافشو تصور می کردم که وقتی کته رو ببینه چی

میشه

—باشه فقط قراره امشب بریما!

—می دونم . پرهام عصر میاد دنبالت یه سری خریدم بکنین بعد تا شب برین شمال

بی اختیار گفتم

—اون دوست هیزش شاهینم میاد؟

—نه اون نمیاد نگران نباش

نفسی حبسی شدم و دادم بیرون و با حرص رو به شایان گفتم



—نه نه اشتباه شد عزیزم اشتباه شد عشقم .

نفس عمیقی کشیدم و از اتاق او مدم بیرون . به سمت آشپزخونه رفتم و تصمیم گرفتم ناهار رو

درست کنم و چی بهتر از خورشت قیمه؟

لوازم و مخلفات رو بیرون آوردم و شروع کردم به پختن . هیچی دستپخت خودم نمیشه .

از ۲۱ سالگی آشپزی می کردم و همین منو تو آشپزی قوی کرده بود .

مامانم همیشه می گفت

"دختر خوبه من بهت آشپزی و یاد دادم وگرنه وقتی بری خونه ی شوور می خواستی چیکار

کنی؟"

هه من بعد از کاوه از مردا بیزار شدم مامانی تو چی می دونی؟چی می دونی بعد کاوه چی به روز

من اومد؟

چی می دونی از اینکه مرگ تینا تقصیر کاوه بود؟ مامانی نابود شدم! نابود!!!!

تصمیم گرفتم به جای فکر کردن به آدمای بیخود و وقت تلف کردن با این فکرا تمرکزمو بذارم

روی غذا تا بهترین غذا رو ارائه بدم به شایان .

همیشه رو غذا هایی که می پختم حساس بودم که مبادا بد بشن!

شایانم عاشق دستپخت من بود ولی خب دستپخت مامانمون یه چیز دیگه هست . شایان از اونجا

داد زد

—خوشمزه درست کن باید یه بسته هم برای پرهام ببریم!

با حرص گفتم:دیگه چی؟؟؟امر دیگه ای نداری؟؟؟؟

لبخند حرص دراری زد و گفت

--امممم بذار فکر کنم .

چهره ی متفکری به خودش گرفت و گفت

--نه ندارم

با تشر گفتم

--مرض شایان! اصلا من امروز غذا درست نمی کنم هر کاری خودت دوست داری بکن

غذا هارو همونطوری رها کردم و اومدم جلوی تلویزیون . پاهامو روی هم انداختم و کانالا رو بالا

پایین کردم .

آخ پرهام الهی سقط بشی از دستت خلاص بشیم!!

نفس عمیقی کشیدم تا بتونم به خودم مسلط باشم . همینطور که کانالا رو جابه جامی کردم

اتفاقی به فیلم شب های برره خوردم .

فیلم مورد علاقه ی من بود

به خاطر طنز بودنش خیلی دوش داشتم . یهو احساس کردم گردنم سوخت . دستی به گردنم

کشیدم و برگشتم . شایان با اون انگشتای...

9

لا اله الا الله . سرش داد زدم

—مرض داری آسکاریس؟؟؟؟

—نه عشقم فقط خواستم بگم به جای بیکار نشستن بیا یکم غذا درست کن از گرسنگی مردیم

وای چقدر این بشر پررونه!!! با چشمای از حدقه در اومده نگاهش می کردم . بعد از لحظاتی از

شوکه در اومدم .

مشتی به بازوش زدم و گفتم

—الحق که خیلی پرویی من غذا درست نمی کنم خودت برو سفارش بده

—باشه

اومد بره که گوشش و توی دستام گرفتم و تا می تونستم پیچوندم

—آی آی آی ولم کن ول کن اون گوش لامصبیو

—بگو غلط کردم که گردنتو فشار دادم

9

—غلط... غلط کردی

گوششو بیشتر پیچوندم که گفت

—آی باشه میکم غلط کردم غلط کردم



گوششو ول کردم و گفتم

—دیگه نبینم برای من کرم بریزیا حالام برو زود سفارش بده یه غذایی رو

—باشه

بلافاصله که شایان رفت گوشیمو برداشتم و زنگ زدم به هانیه . بعد از هفت بوق برداشت

—الو بله بفرمایید

—سلام هانیه جونم خوبی؟ ببین هیچی نکو . شایان به پرهام گفته باما بیاد تا مواظب من باشه

جیغ زد

—چی؟ نه خیرم من پرهامو ویلام راه نمیدم!

نمیدونم چرا احساس تحقیر شدن بهم دست داد . برای اینکه حرصشو در بیارم گفتم

—اتفاقا شایان گفت پرهام خودش ویلا داره و منو پرهام می ریم ویلای پرهام

—تارا تو که اونو می شناسی! می دونی می خواد چکار کنه پس چرا باهاش میری؟

با اخم روی پیشونیم گفتم

—اونش به خودم مربوطه

—باشه بابا پرهامم بیاد تو ویلام فقط گفته باشم دور و بر من نیلکه

توی دلم گفتم

—همچین مالی هم نیستی که بخواد دور و برت بیلکه

—نگران نباش دور و برت نمی بلکه

—امیدوارم که اینطور باشه آخه می دونی چیه؟ پرهام بهم اس داده بود منو ببخش که با

احساسات بازی کردم بیا برگردیم به اون روزا من گفتم نه

—کاملا معلومه . هه هانیه جون اگه اینطوریه چرا امروز داره میاد دنبال من که بریم خرید؟ اگه

خیلی تورو دوست داره و عاشق و کشته مردته پس چرا میاد دنبال من؟

9

من عادتی که داشتم این بود که تا باهام خوب بودن باهاشون خوب بودم و اگه حرصمو در بیارن

صد برابر حرصشونو در میارم

—با این حرفا الان می خوای چی بگی؟ اینکه عاشقت شده؟

با لحن محکمی گفتم

—نه فقط می خوام بگم حرف مفت نزن که عاشقمه و بهم گفته غار غار غار

بعد چند دقیقه سکوت گفتم

--بس کن تارا من یه چیزی گفتم حالا! امشب می بینمت خدافظ

--خدافظ

صدایی از پشتم اومد

--ایول ایول خوب لهش کردی خوشم اومد آفرین خواهر گلم

--میسی عچقم حالا بگو ببینم برام چی سفارش دادی؟

--برات جوجه کباب سفارش دادم کوچولوی من

دوباره اون روحیه ی بچکیم گل کرد

9

--من هیشم کوشولو نیشتم الکی بلام دش نگیل)من هیچم کوچولو نیستم الکی برام دست نگیر)

--قربون خواهر کوچولوی خودم . بیا تو بغل داداشت ببینم .

با یه جهش خودمو پرت کردم تو بغلش .

آروم آروم موهامو نوازش می کرد . بوسه ای روی سرم زد . خودمو بیشتر تو بغلش فشار دادم ،

خدایا این داداش منگلو ازم نگیر .

شایان...تنها کسی که دردم رو درک می کرد و همیشه پشتم بود و هیچوقت هیچوقت پشتمو

خالی نکرد .

—داداشی جونم همیشه عصر توام بیای خرید؟

لبخند آرامش بخشی زد و گفت

—نه عزیزم من تو کار نامزدی شما دخالت نمی کنم

بفرما ، تا ازش تعریف می کنی جو دوباره گازش می گیره و اذیت می کنه

—مررررض شایان می دونه من بدم میادا هی میکه هی میکه

قهقهه ای زد و گفت

--حرص می خوری خوشگل تر میشی تارا

مشتی نثارش کردم و گفتم

--یه دقیقه هم آدم بودن بهت نمیاد نه؟داشتم تو بغلت حال می کردم

با شیطنت گفت

--خب خوش می گذشت اونجا؟ خیلیا حسرت اینو می خورن بیان این توها!!!!

عاشق اندر سفیهانه نگاهش کردم و گفتم

--ترشیدی! ببند بابا!

--ای شیطون! این حرفا رو کی یادت داده

—عمم

بینمو کشید و رفت تو آشپزخونه . سرکی کشیدم بینم داره چیکار می کنه که دیدم داداشم

برای خودش کدبانویی شده ایول ایول خوشم اومد داشت میزو میچید . سوتی کشیدم و گفتم

—ایول داداش کدبانوی خودم

—مسخره نکن! تو که تنبلی نمیای مجبورم خودم انجام بدم

9

—قربون تو برم من

\*\*\*\*\*

پرهام:

یه بار دیگه اس ام اسای شایانو خوندم و پوزخندی رو لبم نشست که به نشانه ی پیروزی بود .





--علیک سلام آقا! مارو یادت رفته انگار

--شاهین فعلا تا دو هفته کار دارم نمیتونم باشم تا دو هفته بهم زنگ زن کار دارم

--چی شده حالا

اخمی کردم و با تشر گفتم

--چن بار بهت بگم خوشم نیاد کسی تو کارام دخالت کنه؟ نبینم دیگه تو کارام دخالت می کنی!

--خیلی خب بابا زنگ نمی زنم

--کار دارم باید برم فعلا

--خدافظ

گوشی رو قطع کردم و رو حالت پرواز گذاشتمش تا زنگ نخوره . می خواستم یه امروزو لاقل آروم

باشم . خودمو خشک کردم و لباسمو با لباسای بیرون عوض کردم .

باید به چند جا سر میزدیم و بعد میرفتم دنبال آتارا .

9

از دختره خوشم نمی اومد هیچیش مثل آدمیزاد نبود . از اول کاری جفتک می انداخت . اسمشم

که دیگه از خودش مزخرف تر!

آتارا...اصلا یعنی چی این آتارا . گوشیم رو در آوردم و وارد برنامه ای که جدیداً نصب کرده بودم

شدم . اسم آتارا رو وارد کردم تا معنیش رو بهم بده .

آتارا=بی نظیر و بی همتا ، اسم یکی از شاهزادگان پارس

به خود دختره همه چی می خورد الا بی نظیر و بی همتا . دختره عقل تو سرش نداره اون وقت بیاد

بی نظیر و بی همتا هم بشه واسه من؟ بیشتر بهش می خوره لجهاز و خنگ باشه!

\*\*\*\*\*

آتارا:

در کمد رو باز کردم و به مانتو های رنگ و وارنگم نگاه کردم . حالا من چی بپوشم؟سه تا مانتویی

که از همه بیشتر دوستشون داشتم رو بیرون آوردم .

99

آبی آسمونی\_ سفید\_ بنفش یاسی

هر کدام رو روی خودم گرفتم و نگاه کردم که دیدم با سفیده جیگر تر میشم .

لبخندی زدم و شلوار جین یخیم رو هم بیرون آوردم و پوشیدمش که داد شایان بلند شد

—تارا اون تو چکار می کنی بیا پرهام منتظرته

ابرویی بالا انداختم و گفتم

—حالا منتظر باشه مکه چیه؟اصلا من با پرهام نمیرم .

-- لوسی نشو دیگه زود آماده شو برین

مانتوی سفیدمو پوشیدم و شالمو هم انداختم روی سرم .

اهل آرایش و تجملات زیاد نبودم و به یه رژ لب صورتی بسنده کردم .

-- تارا اومدی؟ زود باش کار دارم می خوام برم

صدای پرهام بود که نشون می داد خیلی داره خودشو کنترل می کنه نیاد تو اتاق بزنه لهم کنه .

کفشای پاشنه ۵ سانتیم و پوشیدم ، رفتم بیرون و گفتم

-- اول تارا نه و تارا بانو یا تارا خانم عفت کلامم چیز خوبییه آق پرهام ، دوما منت نذار خودمم

ماشین دارم می تونم برم سوما استرس بهم وارد نکن فکر کنم حالا قراره چی بشه

به حالت مسخره ای گفت

--خیلی خب تارا بانو میشه لطف کنین عجله کنین؟زیر پام علف سبز شد

--یادم باشه به بزا بگم بیان علف زیر پاتو بخورن

پوزخندی زد که منم پشت چشمی نازک کردم و از کنارش رد شدم . شایان رو به من گفت

--خدافظ کوچولوی من

--مرضی شایان صد بار بهت گفتم من کوچولو نیستم خدافظ عخشم

از خونه زدم بیرون و تو ماشین نشستیم . پرهامم با اخم همیشگیش اومد و نشست . با حرص گفتم

--لاقل اون اخمای لامصبیتو وا کن امروز زهرمارمون نشه

اخمس غلیظ تر شد . با لحنی که توش خشم بیداد می کرد گفت

--چرا عقب نشستی مگه من راننده اتم؟

بی توجه به حرفش گفتم

—حالا اینا رو ببخمال من چن تا سوال ازت دارم که باید بهشون جواب بدی

—می شنوم

از عقب خودمو کشیدم جلو و گفتم

—اول اینکه هانیه می گفت پرهام بهم گفته من دوستت دارم و بیا برگردیم به اون روزا و اینا من

قبول نکردم ، این راسته؟

پوزخندی صورتشو پوشوند و لب زد

—عقده ای دروغگو

من چون لب خونیم خوب بود فهمیدم . بعد از چن دقیقه لب وا کرد و گفت

www.love98.ir مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی  
—دروغ میگه هه اس ام اسای خودشو پاک نکردم که التماس می کرد پرهام بیا برگردیم

با ذوق گفتم

—بده ببینم بده ببینم

با پوز خند گفتم

—به شما یاد ندادن گوشی یه وسیله ی شخصیه تارا بانو؟ در ضمن به این میگن موبایل نه توبایل

لبخندی او مد رو لبم و گفتم

—خب زود بهت می دمش فقط میخوام اس ام اسای هانی رو بخونم

اخمش غلیظ تر شد و گفتم

—نه

—مرض و نه اه هی نه نه انگار قرص نه خورده

-- غرنزن پیاده شو رسیدیم

ماشین و پارک کرد همون کنار و پیاده شدیم . وای خدا صبر ندارم زود تر لباسا رو ببینم و بخرم .

بی توجه به پرهام رفتم داخل پاساژ و اولین مغازه مانتو فروشی و که دیدم رفتم داخلش .

صاحب مغازه پسر جوونی بود . رو بهش گفتم

-- ببخشید میشه اون مانتو آبی کاربنی رو بدید

با لحن چندشی گفت

-- شما جون بخواه

عجیب اینجا بود که پسر ه ۲۲ سالش بیشتر نبود و این همه جلف و لوس بود این بزرگ بشه چی

میشه!



— فعلا جونت واسم ارزشی نداره بچه ، مانتو رو بده

پرهامم با همون اخم همیشگیش اومد داخل .

— کجا بودی تا حالا؟

— همینجا . دارم مانتو می خرم . جرمه؟؟؟؟

بعدم رومو برگردوندم و مانتو رو از دست اون پسره کشیدم . رفتم تو اتاق پرو و پوشیدمش . اووو

مای غاز ، چه جیگر شدم .

شالمو انداختم رو سرم و در رو باز کردم

— چطوره پری جون؟

مثل همیشه اخم کرد . اه بدم میاد هر چی بهش میگم هی زرت زرت اخم می کنه .

--خوبه درش بیار من حساب کنم

پسره سوتی کشید و گفت

--جیگر شدیا بلا

پوزخندی زدم و گفتم

--به کوری چشم تو و این پرهام جیگر بووووودم

بعدم رفتم تو اتاق پرو و مانتوی خودمو پوشیدم . اومدم بیرون ، پسره مانتو رو ازم گرفت و

گذاشتش تو یه بسته بعدم بهم داد .

یه کاغذم بهم داد و گفت

--این شماره بلا خواستی زنگ بزنی در ارتباط باشیم

جلوی خودش پارش کردم و پرت کردم تو صورتش بعدم رفتم بیرون . ملت چه پرو شدند . پرهام

—اینقدر عشوه.....

حرفشو قطع کردم و گفتم

—خفه شو خودت که بودی دیدی من کاری نکردم .

پشت ویتترین به مغازه مانتوی سفیدی رو دیدم که اصلا نفهمیدم پرهام داشت چی می گفت .

رفتم داخل مغازه پرهام دنبالم اومد .

—بخشید میشه اون مانتوی سفیده پشت ویتترین رو بیارید برام

—باشه عزیزم

این دفعه خداروشکر فروشنده دختر بود .

ازش مانتو رو گرفتم و رفتم داخل اتاق . مانتو رو پوشیدم ، واییییی من که عاشق این مانتو شدم

وای خدا . درش آوردم و اومدم بیرون که پرهام به لباس بلند صورتی بهم داد و گفت

—اینو پرو کن شاید خوشت اومد اونجا قطعا مهمونی هم داریم

لبخندی زدم و گفتم

—مرسی

مانتو رو بهش دادم و لباسو ازش گرفتم . دوباره رفتم اتاق پرو و لباسو پوشیدم . وایییی چقدر

من جیگرم خودم نمی دونستم . برای خودم بوس فرستادم و لباسو در آوردم ، مانتوی خودمو

پوشیدم و اومدم بیرون .

—بریم تارا .

بی تعارف رفتیم بیرون . آخرش شایان خرج همه این چیزا رو با پرهام تصویه می کنه . چند جای

دیگه ام رفتیم ، چند تا خرت و پرت خریدیم و اومدیم بیرون . به ساعت نگاه کردم . ۲۲:۵۲ دقیقه

رو نشون می داد .

رفتیم تو ماشین نشستیم ، پرهام اومد ، ماشین و روشن کرد و حرکت کردیم به سمت شمال .

خمیازه ای کشیدم و گفتم

—پرهام من می خوابم وقتی رسیدیم صدام بزن .

—باشه تو بخواب خیالت راحت باشه

\*\*\*\*\*

پرهام:



—منم گفتم هیچ حسی بهت ندارم دست از سرم بردار

با بغض گفت

—باشه پرهام ولی من دوستت داشتم و دارم

—هانیه یه بار دیگه به من زنگ بزنی زنگ می زنم ۲۲۴ به جرم مزاحمت بگیرنت .

صدای گریه ش بلند شد ، پوزخندی رو لبم نشست ، گریه شون بهم قدرت می داد . احساس

پیروزی می کردم .

آره من پرهام پرهام مردی ملقب به مرد شیشه ای که غریزه و احساسات رو درون خودم

کشتم و هیچوقت هیچوقت به خودم اجازه نمی دم عاشق بشم .

هه فکر کن من ، پرهام سعادت عاشق بشم . محاله! صدای هق هقش تو گوشی بیچید . بعد از چند

دقیقه گفت:

-- پرهام تو رو خدا برگرد

حرفی گفتم

-- بین بس کن دهن تو ببند باشه؟ دیگه نمی خوام دور و بر خودم و تارا ببینمت فهمیدی؟

-- ولی مطمئن باش من همه چیزو به تارا می گم

9

-- بگو منتظر م . دیگه هم زنگ نزن خدافظ .

گوشی رو قطع کردم . تعجبم از این بود که من گوشی و روی حالت پرواز گذاشته بودم ، چطوری

زنگ خورد؟ تارا تکونی خورد و لای چشماشو باز کرد .

-- نخوابیدی؟



--چرا خواب بودم ولی مگه داد های تو می ذاره آدم بخوابه؟هی من می اومدم بخوابم هی هانیه

پشت خط جیغ می زد هی تو داد می زدی کلا اعصاب برام نموندا

--خب حالا بخواب .

خیلی ناگهانی گفت

--هدفت چیه پرهام؟

جا خوردم . منظورش چیه؟

--منظورت چیه؟هدفم از چی چیه؟

--منظورم اینه که هدفت از اینکه می خوای هی هر جوریه دور و برم بپلکی و یه جوری خودتو

بهم نزدیک کنی چیه؟

اول چشمم از تعجب گرد شد و بعد پوزخند عمیقی صورتمو پوشوند

—هیچ هدفی ندارم! در ضمن من نمی خوام خودمو بهت نزدیک کنم تو هی مثل کنه به من

چسبیدی و مدام التماس داداشتو می کنی که یه جوری با من برون و شمال و همه جا...

جیغ زد

—نه خیرم من اصلا اطلاع نداشتم که شایان به تو زنگ زده الانم اگه مزاحتم میرم . ماشین و نگه

دار پیاده شم .

پوفی کشیدم و گفتم

—لوس نشو بشین سر جات .

—نه خیر من می خوام پیاده شم تو هی داری منت می ذاری چه کاریه زنگ می زنی هانیه سریع

میاد دنبالم .

داد زدم

—گفتم بشین سر جات .

رنگش پرید و خفه شد . پوفی کشیدم و گفتم

—همیشه عادت داری آدما رو حرص بدی؟

—تو ام همیشه عادت داری سر آدما داد بزنی؟

—عصبیم کردی سرت داد زدم حقت بود دفعه ی دیگه هم با من یکی به دو نکن و هر چی بهت

میگم گوش کن .

—عمر!!!!

\*\*\*\*\*

آثارا:

داشت حرف زور می زد و منم هیچ جوهره حرف زور تو گتم نمی ره . با حرص رومو ازش گرفتم و

گفتم

—من دوباره می خوابم رسیدیم صدام بزن

—باشه

چشمامو بستم . تصویر هانیه اومد جلوی چشمم که الان چه حالی داره! عشقش با دوستش داره

می ره شمال خب طبیعتا نمی تونه هضم کنه . کم کم چشمام گرم شد و به خوابی عمیق فرو رفتم

.

\*\*\*

با تکونای کسی از خواب بیدار شدم . چشمامو نیمه باز کردم که دیدم پرهام با چشمای قرمز داره

تکونم می ده . چشمامو کامل باز کردم و گفتم

—سلام صبح بخیر

—بگو عصر بخیر تارا بانو الان عصر شده

با تعجب گفتم

—یعنی تو تا حالا نخوابیدی؟

—نه!!!! بیا بریم تو ویلا تا منم یکم استراحت کنم توام برو آشپزی بکن هر کار دلت می خواد بکن

•  
—باشه بریم .

دستم گرفت و رفتیم تو ویلا . اولالا ویلاشوووو چه خوشگله . خوشم اومد ایول .

رفت سمت اتاقی و همونجا رو تخت ولو شد . بیچاره خیلی خسته شده .

بعد چند دقیقه از نفسای منظمش تونستم تشخیصی بدم که خوابه . ملافه رو کشیدم روشو

گذاشتم راحت بخوابه .

رفتم بیرون و چمدونم و از توی صندوق عقب برداشتم . آوردم داخل ویلا ، به تمامی اتاقا سرک

کشیدم که از یه اتاق با دکور بنفش خیلی خوشم اومد .

#### فصل چهارم

وسایلمو داخل اتاق قرار دادم و مانتو و شوارمو با تاپ و شلوارک عوض کردم . رفتم تو آشپزخونه

و چن تا خرت و پرت آوردم بیرون تا یکم غذا درست کنم چون خیلی گرسنه بودم .

حتما پرهامم وقتی بیدار بشه گرسنه سی . حالا چی درست کنم؟ تو فکر این بودم که چی درست

کنم که یهو گوشی تلفن زنگ خورد .

هول شدم و رفتم سمت تلفن . دو دل بودم بردارم یا نه که آخرم برداشتم:

—الو

—سلام ببخشید من فکر می کنم اشتباه گرفتم اونجا خونه ی پرهام سعادتیه؟

—آره خونه ی خودشه .

—ببخشید به جا نمیارم شما؟

—م....م....من راستش.....من.....

—تو چی؟

وای خدا حالا چی بگم؟ من با پرهام چه نسبتی دارم؟ نمی دونم یه دلشوره ای افتاده بود به دلم

—من... راستش من خواهر دوست آقا پرهام

—آهان خوشبختم منم خواهر پرهام

—واقعا؟ نمی دونستم آقا پرهام خواهر دارن .

لحنش تغییر کرد و مهربون شد

—آره عزیزم من خواهرشم . میشه گوشی رو بدی به پرهام؟

—از دیروز عصر داشتن رانندگی می کردن به خاطر همین الان خوابن .

آهانی گفت که یهو صدای بهم خوردن در پیچید . با وحشت گوشی رو گذاشتم سر جاش ، یه پسر

اومد تو که قیافش خیلی آشنا می زد . اومد طرفم و گفت

—جوووووون پرهام بازم آورده؟ حتما یادش رفته بهم زنگ بزنه .



بوسه ای روی سر شونه های لخم زد و هولم داد روی کاناپه و به سرعت خودشو پرت کرد روم .

جیغ می زد و کمک می خواستم ولی انکار خواب پرهام خیلی سنگین بود . جیغ زد

—پرهام

اشکام تند تند می ریخت . وحشت کرده بودم این کیه اینجا چکار می کنه منظورش چیه از اینکه

پرهام بازم آورده . پرهام اومد بیرون که با دیدن وضعیتم دادی سر اون پسره زد

—شاهین به خدا بهش دست بزنی دستتو می شکنم

اون پسره که حالا فهمیده بودم اسمش شاهینه ولم کرد

بی جون افتادم روی کاناپه و فقط هق هق من بود که سکوت اتاق رو می شکست . پرهام اومد و

منو توی آغوشش گرفت و گفت

--آروم باش نازی آروم باش چیزی نیست

با تعجب توی چشمای مشکیش خیره شدم که با چشماش بهم اشاره کرد نقش بازی کن . واقعا

اینقدر ترسیده بودم که اصلا نمی توانستم کاری کنم و فقط اشکام بودن که می ریختن

اون پسر شاهین گفت

--پرهام چه غلطی داری می کنی؟ مگه این همون آتارا صلاحی نیست که آوردیش خونه مثل

بقیه دخترا که من...

پرهام با دادی که سرش زد حرفشو قطع کرد

--خفه شو شاهین خفه دهن تو ببند اصلا کلید اینجا رو کی به تو داد؟ هرررری گمشو

بیرون بی اجازه پا گذاشتی تو ویلای من زر زرم می کنی؟

به سمت بیرون هدایتش کرد ولی من هنوز تو شوک بودم . صدای شاهین تو گوشم تکرار شد

"پرهام چه غلطی داری می کنی؟ مگه این همون آتارا صلاحی نیست که آوردیش خونه مثل بقیه

دخترها که من..."

نگنه هانیه راست می گفت؟ من از اینجا میرم همین الانم میرم . پرهام اومد داخل که من بی توجه

به اون رفتم تو اتاقم تا مانتوم و بیوشم .

بازومو گرفت و گفت

--کجا میری تارا؟

بازومو از دستش بیرون کشیدم و گفتم

--هر جا غیر از اینجا دیگه نمی خوام با تو زیر یه سقف باشم من تو این ویلا امنیت ندارم از اولشم

اومدن من به این ویلا اشتباه محض بود .

با لحن کلافه ای گفت

--چی داری میگی تارا؟

--همون چیزی که خیلی وقت پیش باید بهت می گفتم من می خوام از این ویلا برم! این یارو

شاهینه چی می گفت؟ قرار بوده منو ببری خونه تا....

بغض اجازه حرف زدن بهم نداد . پرهام دستشو توی موهایش کشید و داد زد

--کدوم گوری می خوای بری هان؟ فکر می کنی بهتر از اینجا پیدا می کنی؟ اون داداشت که تو رو

سپرده به دست من می خوای بری ویلای اون دوست خرت؟

مثل خودش صدامو رو سرم انداختم و گفتم

--خفه شو پرهام داداش من غلط کرده منو سپرده به دست تو در ضمن به هانیه توهین نکن اون

هر چی دربارت می گفت درست می گفت و من خر باور نمی کردم

فریادش خونه رو لرزوند

--می خوای بری؟ به سلامتت!

رفتم تو اتاق و به سرعت برق و باد آماده شدم . چمدونمو دستم گرفتم و رفتم بیرون . با چشمای

اشکبارم نکاش کردم و گفتم

--هیچوقت فکر نمی کردم که هانیه راست بگه

بعدم بی توجه به اون رفتم بیرون از ویلا . نزدیک دریا بودیم .

9

تصمیم گرفتم اول به سمت دریا برم و یکم از آب آرامش بگیرم و بعد برم سمت ویلای هانیه .

کوشیم رو در آوردم و همونطور که به سمت دریا می رفتم شماره ی هانیه رو گرفتم . بعد چهار

بوق برداشت

-- الو

-- الو هانیه سلام

-- سلام تارا چیزی شده؟

-- بیا دنبالم می خوام پیام ویلای تو من الان کنار دریام

انکار که خوشحال شده باشه گفت

-- باشه عزیزم الان میام

بدون اینکه بذارم حرفی بزنه قطع کردم . لب دریا نشستم و زانو هامو تو بغلم گرفتم . آرامش ذره

ذره داشت به وجودم تزریق می شد .

آهی کشیدم و به هانیه ای فکر کردم که تو این مدت داشت بهم راست می گفت اما من باور نمی

کردم .

به پرهامی که تو این مدت همش داشت برام نقش بازی می کرد و فریبم می داد و من اونو باور می

کردم .

تو افکار خودم بودم که حضور یه نفرو کنارم حس کردم . سرمو بلند کردم که در کمال تعجب

پرهام و دیدم . اومدم چیزی بگم که گفت

--می خوام یه چیزی بهت بگم

--ولی من نمی خوام هیچی بشنوم فقط تنهام بذار

--بین تو هیچی از زندگی من نمی دونی پس الکی قضاوت نکن در ضمن وقتی برادرت تو رو به

من سپرده مطمئن باش حتی اگه جونم بره نمی دارم یه تار مو از سر تو کم بشه خودتم توی این

مدت تقریباً منو شناختی پس جای حرفی باقی نمی مونه که با دوتا حرف چرت و پرت به نفر

بخوای لوس بازی در بیاری و مثل دخترای نزر قهر کنی یکم منطقی باش

راست می گفت توی این مدت من شناختمش و همونطور که شایان بهش اعتماد داره منم بهش

اعتماد دارم

راست میگه من شناختمش و مطمئنم ، پرهام اگه قرار بود کاری کنه قطعاً جلوی شاهین و برای

کاری که می کرد نمی گرفت .

نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم . نمی خواستم به این زودی قانع شدنم نشون بدم

—پس شاهین چی می گفت هان؟ تو به آدم هرزه ای پرهام می فهمی؟ هرزه!

فریاد زد



نفس عمیقی کشید و با لحن آرومی گفت

--تو حق نداری منو یا هیچکس دیگه ای رو قضاوت کنی می فهمی؟ هر کسی تو زندگیش

مشکلاتی داشته و باهاشون دست و پنجه نرم کرده، تارا این گذشته ی انسان هاست که او نا رو

عوض می کنه!.. گذشته ی هر انسانی! و تو حق نداری هیچکس رو قضاوت کنی وقتی که هیچی در

موردش نمی دونی! تارا خیلیا به خاطر قضاوت های نا به جای دیگران عوض شدن! خودشونو عوض

کردن تا تحقیر نشن ولی او نا هیچوقت نفهمیدن که باید خودشون باشن و برای حرف و قضاوت

دیگران زندگی نکنن! عقیده داشتن حرف مردم روی دید دیگران نسبت بهشون تاثیر داره اما اگه

یه آدمی از نظر من بده شاید از نظر یه فرد دیگه خیلی خوب باشه! ولی او نا نفهمیدن و خودشونو

عوض کرد یا بهتره بگیم مردم به سلیقه خودشون عوضش کردن و الان هیچی ازشون نمونده،

شاید اونا در ظاهر محکم باشن ولی در باطن چه چیز دیگه ان! پس اینو یادت باشه که هیچوقت

کسیو قضاوت نکنی چون نابودش می کنی!

بعدم زیر لب جمله ای گفت که من از اون جمله فقط "منو" شو فهمیدم.

-- و بازم میگم لوس و نر نباش و قهر نکن پاشو بریم ویلا..پاشو!

--اولا لوس خودتی دوما نترم خودتی سوما من قهر نکردم چهارما قرار بود ما با هانیه اینا باشیم و

با اونا بریم تفریح به خاطر همینم من می خوام برم ویلای دوستم توام اگه دوس داری بیا

--اولا دوما برای من نکن خیلی خب می ریم ویلای هانیه

لبخندی زدم و به دریا خیره شدم

--من میرم چمدونمو بردارم و آماده شم

با لحن شوخی گفتم

—الهی بری برنگردی

اخم غلیظی کرد و رفت . اه شوخی هم بهش نمیاد جنبه هم خوب چیزیه والا

بعد از چند دقیقه پرهام دختر کش اومد و یه چمدونم دستش بود . البته شاید هر دختری رو

جذب خودش کنه ولی من بعد کاوه هیچوقت هیچوقت عاشق نمی شم

همون موقع ماشینی جلوی من ترمز کرد و شیشه رو کشید پایین . هانیه رانندش بود و رو به من

گفت

—سلامممم آتارا زود باش بپر بالا

پرهام اومد سوار شد و منم پشتش سوار شدم . هانیه دمغ گفت

--سلام آقا پرهام

--علیک سلام لطفا زود تر راه بیوفتید خسته ام

هانیه پشت چشمی نازک کرد و راه افتاد . از هانیه حرصم گرفته بود نمی دونم چرا . رو بهش

گفتم:

--که اینطور پرهام ازت عذر خواهی کرده و گفته بیا برگرد؟

هول شدنش رو به وضوح حس می کردم . لبخندی زدم که بیشتر شبیه پوزخند بود دختره فکر

کرده ما خریم هیچی نمی فهمیم .

--نه.....نه.....این پرهام نه....اون یه پرهام دیگه سی

--آخه تو با تنها پرهامی که تا حالا بودی همین آق پرهامه

پرهام پوزخندی زد و گفت

--بی خیال تارا دروغ که حناق نیست ولی خب ماهم تا ابد پشت ابر نمی مونه .

هانیه جوری که انگار می خواست بحث رو ختمش کنه گفت

--حالا بی خیال این حرفا رسیدیم

از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل ویلا . همه بچه ها اومده بودن .

آنیته\_ نیلا و مینا و تینا و شینا و نینا هم که بهشون می گفتیم ۳ قلو های افسانه ای هم اومده

بودن\_ رضا\_ ارمیا\_ فرید و بارا هم اومده بودن . فقط پرهام به جمعمون اضافه شده بود

با لحن شادی رو به بچه ها گفتم:

--خب بهتره معرفی کنم اینم پرهامه دوست شایان که البته شایان منو سپرده بهش

پرهام فقط پوزخند زد؛ زیر گوشش گفتم

—لبخند بزن بیشعور

—متاسفانه بلند نیستم ؛ اگه می خواى همينم زياديته

با لحنى پر از بهت گفتم

—نه مرسى ، يعنى واقعا لبخند بلند نيستى؟

اخمى كرد و گفت

—بس كن تارا فعلا ساكت باش

منم مثل خودش اخم كردم ، لبامو جمع كردم و گفتم

—نه خيرم نمى خوام اصلا مگه كى هستى كه دارى بهم دستور ميدى؟

پوزخندش عميق تر شد و گفت

--مرد شیشه ای

با لحن مسخره ای گفتم

--هن؟

--لقبمه ، مرد شیشه ای چون از جنس شیشه ام و تنها چیزی که واسم مهمه...

دستشو تهدید وار جلوم تکون داد و گفت

--فقط و فقط هدفمه

دلتم می خواست بهش بگم نه بابا آقای هدفمند؟

رومو ازش گرفتم ؛ حالمو گرفتی حالتو می گیرم!

هانیه بر خلاف چند دقیقه پیش که دماغ بود با ذوق خاصی گفت

—خب بچه ها بریم توی ساحل یکم بازی کنیم .

همه موافقت خودشون و اعلام کردن ؛ دریا زیاد دور نبود ویلای پرهام و هانیه تقریبا نزدیک بودن

به هم .

بعد از حدود نیم ساعت راه رفتن بالاخره به دریا رسیدیم ، از چیزی که دیدم با وحشت رومو

سمت پرهام برگردوندم پرهامم با تعجب اونو نگاه می کرد .

دویدم کنارش و پشتش قایم شدم

پرهام محکم دستمو فشرد و گفت

—نترس نمی دارم کاری به کارت داشته باشه فقط توام نقش بازی کن

—با...با...باشه

شاهین اومد نزدیکمون و گفت



— به به شمام که اومدی دریا آق پرهام؟

پرهام اخمی کرد و چیزی نگفت . بدون اینکه هر دوشون متوجه بشن رفتیم به سمت بچه ها کنار

دریا . روی شن های ساحل نشستیم و پاهامو دو بغلم جمع کردم .

به دریای آبی نگاه کردم که منبع آرامش بود . نفسی عمیق کشیدم و اومدم برم پیش بچه ها که

احساس کردم شالم افتاد زمین .

به عقب نگاه کردم که دیدم شاهین شالمو از سرم کشیده

اخمی کردم و شالمو برداشتم که دستشو روی دستام قرار داد . خواستم دستمو بگشتم بیرون ولی

زور اون خیلی زیاد بود .

اومدم حرفی بزنم که دستشو روی دهنم قرار داد و محکم فشار داد جوروی که هر لحظه امکان

داشت دندونام بریزه .

با دستش گلومو گرفت و فشار داد . سعی می کردم جیغ بزنم ولی صدام در نمی اومد . کم کم

داشتم هوا کم می آوردم که دستش برداشته شد .

گلومو گرفتم و سرفه کردم . نفس های عمیق می کشیدم انگار می خواستم هوا رو دو لپی ببلعم .

به شاهین نگاه کردم که پرهام یقشو گرفته بود و داشت بهش مشت می زد . تو دیدم تار بود هی

واضح می شد هی تار می شد .

نفسم درست بالا نمی اومد . سرفه می کردم تا شاید درست شه اما درست نمی شد .

حضور هانیه رو در کنارم حس کردم . صدا های نامفهومی می شنیدم . دیگه چشمام داشت می

رفت که انگار یهو اکسیژن به وجودم تزریق شد .

بی حال چشمامو باز کردم . پرهام با اخم داشت منو نگاه می کرد . خاک تو سر خرت کنن پرهام

الان هر کی جای تو بود چهره ی نگران به خودش گرفته بود ولی تو....

زهی خیال های باطل . هانیه با چهره نگران بهم زل زده بود و رد اشک روی صورتش کاملا معلوم

بود . به زور فقط تونستم لب بزنی

—هانیه!!!

—جونم؟ جونم خواهری؟ خوبی؟ می تونی نفس بکشی؟

—آره عزیزم آره می تونم

9

به دست پرهام نگاه کردم . اسپری آسم؟ از کی گرفته؟ سوالمو به زبون آوردم

—اسپری آسم رواز کجا آوردی؟

--جعبه ی کمک های اولیه ی آنتیا دیگه ؛ یادت رفته؟

خندیدم و گفتم:

--نه

هانیه کمکم کرد از جام بلند شم . به پرهام نگاه کردم که با اخم داشت چیزی رو برای شاهین

توضیح می داد . آخ شاهین الهی خیر نبینی روانی .

هانیه بغلم کرد ؛ سرمو رو شونش گذاشتم و دستمو دور کمرش حلقه کردم ، درسته بعضی وقتا

خیلی رو مخه ولی بعضی وقتا واسم از خواهرم مهربون تره

پرهام و شاهینم بعد چند دقیقه اومدن و کنارمون نشستن . پرهام با اخم اما شاهین با لبخند ،

پرهام زیر چشمی داشت منو می پایید که پوزخندی بهش زدم .

به جای اینکه چهار چشمی حواسش به من باشه اخم می کنه ، اه خدا .

هانیه برای اینکه موضوع و فراموش کنیم گفت:

--حالا بی خیال دیگه ، بیاین بازی کنیم!

آینتا:

--باشه چه بازی ای؟

بارا که تا حالا مظلوم به گوشه نشسته بود گفت:

--والیبال چطوره؟

شینا با لبخند ژکوندی که انکار می دونست حرفش قراره به وقوع بپیونده گفت:

--نه بابا خسته می شیم بعدم الان حسش نیس شجاعت و حقیقت بهتره

همه موافقت کردن ، هانیه بطری ای آورد و همه حلقه زدیم ؛ بدبختی این بود که پرهام نشسته

بود و دست من و شاهینم جلوم نشسته بود و مدام لبخند ملیح تحویل می داد .

آخ الهی سقط بشی ؛ اون وقت می تونی به عزرائیل لبخند ملیح تحویل بدی .

ارمیا بطری رو چرخوند ، از شانس خوبم افتاد رو منو شاهین ؛ ولی خوبیش این بود که سوال

کننده من بودم ؛ لبخند شیطانی ای تحویل دادم و گفتم

—شجاعت یا حقیقت؟

می دونست هر کدومو بگه به ضررشه اگه بگه شجاعت که یه چیز می گم تا عمر داره نتونه درست

زندگی کنه اگر بگه حقیقت که.....

—ش...شجا...نه نه حقیقت

—هدف از اینکه می خواستی منو بکشی چی بود؟

از سوالم جا خورد ، نیشخندی زدم و گفتم

—منتظر جوابما

\*\*\*\*\*

نمی دونست چی بگه خب حقم داره چون اگه بگه تو جمع آبروش میره .

پرهام با لحنی خشن زیر گوشم گفت

—نمی تونی مسائل خصوصی رو تو جمع نگی؟؟؟

—آبروشو می برم حالا ببین ؛ به خاک سیاه می نشونمش!

—اون کارا رو بذار برای وقتی که سه تایی تنهاییم نه حالا! الان تو جمع خیلی زشته

برای اینکه کم نیارم گفتم

—خیلی خب باشه کچلم کردی .

پوزخندی زد و سکوت کرد

گلو مو صاف کردم و رو به شاهین گفتم

—خب من می خوام سوالمو عوض کنم .

نفس حبسی شدشو بیرون داد .

—بدترین جایی که باد معده ازت خارج شده کجا بوده؟

—جلوی آق پرهام

همه خندیدن ولی پرهام فقط اخم کرد و منم پوزخند زدم .

خیلی دوست داشتم بهش بگم بابا خوشمزه، بابا گوله نمک، شما هر شب تو دریاچه نمک می



خوابی اینقدر خوشمزه ای؟ ولی حیف که زشت بود اگه می گفتم!

هانیه هم اون ور پرهام نشسته بود ، زیر چشمی می پاییدمش .

دستشو گذاشت روی دست پرهام و انگشتاشو بین انگشتای پرهام قفل کرد ؛ اخمی روی پیشونی

پرهام نشست و محکم دستشو از دست هانیه بیرون کشید .

هانیه در یه لحظه چشمش افتاد به من که رومو ازش گرفتم ؛ هانیه خیلی فرق کرده بود با اون

چیزی که قبلا بود ؛ نمی دونم به خاطر چی بود شاید حسادت .

ولی حسادت به کی؟ به چی؟ به من؟ منی که با پرهام مشکل دارم؟ منی که تا الان دوست جون

جونى هانیه بودم؟

نمی دونم این چه حسی بود که احساس می کردم این هانیه رو اصلا نمی شناسم ، انکار یه غریبه

بود واسم تا دوست چندین و چند ساله .

دوستی که از دونه دونه ی راز های زندگی من خبر داشت و متقابلا منم از همه ی زندگیش خبر

داشتم ؛ اون حتی ماجرای کاوه رو هم می دونست .

با احساس صدای پرهام سرمو چرخوندم . زیر گوشم زمزمه کرد

--کجایی دختر؟سه ساعته دارن تو رو صدا می کنن

صداش گوشم رو سوزوند . خیلی داغ بود، خیلی!

رو به بچه ها گفتم

--ببخشید بچه ها معذرت می خوام من حالم خوب نیست میرم تو ویلا .

بعدم بی توجه به اونا به سمت ویلا حرکت کردم .

دوباره خاطرات داشتن تو ذهنم جون می گرفتن ، دوباره داشتن نابودم می کردن .

رفتم تو ویلا و روی اولین کاناپه ای که نزدیکم بود نشستم .

سرمو تو دستام گرفتم ؛ صدا ها داشتن تو سرم تکرار می شدن .

"--آتارا ی من عزیزم

--جونم

--خیلی دوستت دارم"

از عصبانیت گلدون کنار دستمو پرت کردم تو دیوار ، چقدر احمقی آتارا چقدر احمقی که

راحت فرییش و خوردی

خاک تو سرت تارا خاک

"--دوستت دارم خانمم

--کاوه قول بده هیچوقت ترکم نکنی

--قول شرف میدم"

خیلی بی شرفی کاوه!!! خییلی زیاد!!! نامرد!!

نامرد تو کاری کردی که تینا، خواهر خوشکلم بمیره. باعث شدی خودکشی کنه!

سوزشی توی دستم پیچید، همون موقع پرهام با عجله اومد داخل؛ سریع از همونجا یه دستمال

برداشت و گذاشت رو دستم

--چیکار کردی دیوونه؟

اشکام دونه دونه صورتمو خیس کردن، من خیلی احمقم؛ خیلی زیاد.

سوزش دستم رو حس نمی کردم به هیچ وجه، فقط سوزشی رو از اعماق وجودم حس می کردم

که هیچ جوهره نمی شد فراموش کنم، سوزشی رو حس می کردم که خودم باعث و بانیش بودم.

با صدایی که سعی داشتم نلرزه گفتم

—ولم کن پرهام تو هیچی نمی دونی

—و نمی خوامم بدونم فقط میگویم عین احمقا رفتار نکن!

اخمی کردم و رفتم داخل اتاق تا بخوابم شاید اینطوری آرام شم

\*\*\*\*\*

پرهام:

منم خسته شدم دیگه ، از جام بلند شدم و به سمت ویلا حرکت کردم . احساس خواب آلودگی

داشتم خب طبیعیم بود این روزا اصلا خواب نداشتم .

نزدیک ویلا بودم که صدای شکستن چیزی تو ویلا توجهم رو جلب کرد . با دو خودمو به داخل

رسوندم که دیدم آثارا با دست خونی همونجا ایستاده .

سریع از همونجا دستمالی برداشتم و گذاشتم رو دستش

—چیکار می کنی دیوونه

—ولم کن پرهام تو هیچی نمی دونی

اخم غلیظی کردم و گفتم

—و نمی خوامم بدونم فقط میگم عین احمقا رفتار نکن!

بی توجه به من به سمت یکی از اتاقا رفت ؛ باید آروم می شد .

رو مبل نشستم و دستم و گذاشتم رو چشمام ، معلوم نیست این دختر چشه؟

یه لحظه غمگینه یه لحظه شاده یه لحظه می خنده یه لحظه گریه می کنه اصلا معلوم نیست

چشه!

دستامو از روی چشمام برداشتم و به سمت طبقه بالا حرکت کردم ، این دختر یه غمی تو

چشماشه که انکار از سالها قبل تو دلش تلنبار شده .

در اتاقش نیمه باز بود ، رفتم پشت در که صدای گریه ش رو شنیدم ، بعدم صدای حرف زدنش رو

.

--خدا یا چرا؟ چرا من اینقدر احمق بودم؟ چرا هیچ کس نمی ذاره من یه روز خوش تو زندگیم

داشته باشم؟ خسته ام خدا! خیلی خسته!

مگه چی شده که اینطور گریه می کنه و از خدا کمک می خواد؟

آروم در زدم و بعدشم رفتم داخل ، چشماش سرخ بود ، انکار خیلی گریه کرده .

—بیا صورتت و بشور بریم بیرون بچه ها نگرانت شدن

تلخ نکام کرد...انگار جونی واسه مخالفت نداشت که قبول کرد .

—باشه .

\*\*\*\*\*

آنا را:

9

اجازه دادم اشکام صورتم و خیس کنن ، داشتم زار می زدم ، مگه من چقدر تحمل دارم؟ منم

آدم!

شروع کردم به حرف زدن با خدا:



—خدایا ؛ می دونم دوستم نداری ، می دونم خیلی ازم شکاری ، ولی کمکم کن ، خدایا

کمکم کن!!!!!!

زار زدم ، خدایا کمکم کن ؛ تا حالا سعی کردم در آرامش زندگی کنم ، بعد اون اتفاق خودمو به

دختر شوخ و خوش خنده ساختم اما تا کی؟

تا کی غمامو تو دلم تلنبار کنم و دم نزنم؟ به خدا منم آدمم!

دوباره شروع کردم به گفتن:

—خدایا چرا؟ چرا من اینقدر احمق بودم؟ چرا هیچکس نمی دارا من یه روز خوش تو زندگیم داشته

باشم؟ خسته ام خدا! خیلی خسته!

تو افکارم بودم که در زده شد و پشتش پرهام اومد داخل .

سرشو انداخت پایین ، بعد چند دقیقه سرشو بلند کرد و گفت

—ییا صورتت و بشور بریم بیرون بچه ها نگرانت شدن

جونى واسه مخالفت نداشتم ، خواستم برای یه بارم که شده به حرفش گوش کنم .

—باشه .

رفتم تو روشویی اتاق و شیر آب رو باز کردم ، سه چهار تا مشت آب سرد پاشیدم به صورتم رفتم

بیرون

حولم رو از توی ساک سریع در آوردم و صورتمو خشک کردم ، به سمت پرهام رفتم و با هم رفتیم

بیرون .

زیر لب غرید

—نه کنار اون شاهین کثافت بشین نه روبروش اصلا تو دیدش نباش!

—باشه ولی اون هی می بلکه دور من وگر نه من تقصیری ندارم

—می دونم و مشکل دقیقا همین جاست

—چه مشکلی؟

عصبی بود ولی نمی دونم از چی

—بی خیال تارا تو برو پیش هانیه من خودم مشکلو حل می کنم

—باشه

\*\*\*\*

پرهام:

عصبی بودم ، شایان ، تارا رو به دست من سپرده اون وقت این شاهین عوضی...

می دونم نقشش چیه ولی نمی دارم عملی کنه! تا حالا نشده پرهام بهش کاری رو واگذار کنن و

درست انجام نده! مخصوصا اگه هدفدار باشه

به سمت شاهین رفتم و بازو شو تو چنگ گرفتم ، کشیدمش کناری و گفتم

—شاهین این کارا یعنی چی؟ چرا رها نمی ذاریش؟

—ببین پرهام قرارمون این نبود ، قرار بود تو...

حرفشو قطع کردم و گفتم

—من خودم می دونم دارم چکار می کنم این تویی که نمی فهمی داری چه غلطی می کنی! من دارم

سعی می کنم دلشو به دست بیارم بعدم به نقشمون عمل کنم ولی تو داری همه چیزو به هم می

ریزی!

—باشه پس با تو! ببینم چکار می کنی

پوزخندی زدم و بازوشو رها کردم ، باید زود تر بر می گشتیم تهران وگرنه این شاهین یه بلایی

سر قارا مباره!

\*\*\*\*\*

آتارا:

رفتم کنار هانیه بشینم که صدایی سر جا میخ کوبم کرد

—به به آتارا بانو! شما کجا اینجا کجا عزیزم؟

لرز به تنم افتاد ، اون اینجا چکار می کرد؟

گرفتن

هم منو فریب دادن هم خواهرمو! اون پست فطرت عوضی...

چشمامو رو هم فشار دادم و بعد از لحظاتی بازشون کردم . با لحنی که می شد نفرت رو توی تک

تک کلماتش حس کرد گفتم

—تو اینجا چی کار می کنی؟

قهقهه ای سر داد و گفت

—با شاهین اومدم عزیز دلم

نفرتم دو برابر شد

—من عزیز دل کسی نیستم ، نه تو ، نه هیچ کس دیگه ، بهتره این و تو گوشای کرت فرو کنی

شاید از این خواب زمستونیت بیرون اومدی

با پوز خند گفت

--ولی خب یه روزی عزیزدل من که بودی!

--اون موقع خر بودم هیچی حالیم نبود نمی فهمیدم با چه آدم پستی طرفم الان که همه چیزو

فهمیدم و حساب کار دستم اومده خیلی راحت بهت میگم اون حس جز احساس بچگانه هیچی

نبود می فهمی؟

فریاد زدم

--هیچی!!!

پرهام اومد کنارم ایستاد ، از دیدن کاوه تعجب کرده بود

-- کاوه تو اینجا چی کار می کنی؟

با تعجب گفتم

-- هم دیگه رو می شناسین؟

-- آزره عزیزم

پرهام اخمی کرد و من فقط نفرتم بیشتر و بیشتر شد!

با نفرتی آشکار تو کلامم گفتم

-- دفعه ی دیگه از دهنه کلمه ی عزیزم رو بشنوم مطمئن باش زنده نیستی ، شایان بدون کجایی

میاد و تیکه پارت می کنه جناب پس اون قدر ا به خودت نبال و زر زر نکن

بعدم از کنارش رفتم و رو به پرهام گفتم



—پرهام من میرم تو ویلا استراحت کنم به قدر کافی امروز عصبی شدم به بچه ها بگو نیان تو اتاق

می خوام بخوابم

—باشه تو برو بخواب

به سمت ویلا حرکت کردم ، تو دلم شاهین و گاوه رو لعنت می کردم ، شاهینو به خاطر اینکه گاوه

رو آورده اینجا و گاوه رو به خاطر حرفایی که زد ، از همشون متنفرم

» !!! متنفر «

دویدم داخل ویلا و به سمت اتاقم رفتم ، یه قرص از تو ساکم در آوردم و خوردم ، این قرص

همیشه همراهم بود .

"تو خیال کردی بری دلم برات تنگ میشه

باغ خونه بی تو خشک و بی رنگ میشه



با احساس نوازش کسی از خواب بیدار شدم ، چشمامو کمی باز تر کردم که کاوه رو دیدم ، اومدم

جیغ بزدم که دستشو گذاشت رو دهنم و گفت

—تترس عزیزم کاریت ندارم ؛ چیه؟ منتظر پرهام جونی؟نگران نباش عزیزم جاش راحتی پیش

هانیه ، تو بغل هم...

دستشو محکم پس زدم و گفتم

—خفه شو عوضی ولم کن چی از جونم می خوای؟

—باشه عزیزم ، باور نداری؟بریم نشونت بدم پرهام جونی .

با تردید دنبالش رفتم ، هنوز کمی چشمام خوابی بود ، چشمامو مالیدم که کاوه زیر گوشم آرام



پرهام:

با صدای دادی وحشت زده از خواب پریدم ، تارا بود که با چشمای اشکی منو نگاه می کرد ، به

وضعیت خودم نگاه کردم ، من کی هانیه رو بغل کردم که خودم نفهمیدم؟

تا اومدم چیزی بگم دوید بیرون ، طبق عادت همیشگی که وقتی عصبی بودم دستمو لای موهام

فرو می بردم دستم و لای موهام فرو بردم .

هانیه رو هول دادم اونور که از خواب پا شد ، اول هنگ بود و بعد با نیش باز بهم خیره شد ، سیلی

ای تو صورتش زدم و گفتم

—خیالت راحت شد احمق؟

--آره... الان حتی اگه یه درصدم بهت حسی داشته باشه تبدیل به نفرت میشه ، اینو بدون پرهام

تو فقط و فقط مال منی ؛ می فهمی؟ فقط مال من!

سیلی دیگه ای اون طرف صورتش زدم و گفتم

--بین منو تارا هیچی نیست نفهم ، نه اون به من حسی داره نه من به اون! در ضمن...

انگشتمو تهدید وار جلوش تکون دادم و گفتم

--اینو مطمئن باش که من نه مال توام نه هیچ آدم دیگه ای! من فقط و فقط مال خودمم ، خودتم

می دونستی که قراره چی بشه و با خواسته ی خودت این کار انجام شد پس هرررررری اینقدر

هم دور و ور من نیلک و مثل سگ دنبالم راه نیوفت

با عصبانیت به سمت بیرون قدم برداشتم ، بارها همونجا نظاره گر همه چیز بود و گفت

--یه آدم چقدر می تونه پست باشه که بخواد دوتا عاشق رو از هم جدا کنه

کارام دست خودم نبود ، فریاد کشیدم

--منو تارا عاشق هم نیستیم خفه شین و دست از سر من بدبخت بردارید

با عصبانیت از بارا دور شدم و به سمت بچه ها رفتم ، نگران تارا بودم شایان اونو به من سپرده اگه

بلایی سرش بیاد من مقصرم ، از شینا پرسیدم

--تارا کجاست؟

--امممممم با یه پسره رفت همون که می خواست خفش کنه اسمش چی بووود؟

دیگه به مرز انفجار رسیده بودم ، داد زدم

--چی؟ با شاهین رفت؟

-- آهان.. آره.. شاهین.. با همون رفت .

داشتیم از عصبانیت می لرزیدم ، وای خدا شاهین می خواد چکار کنه؟ گوشیم رو در آوردم و بهش

زنک زدم:

-- مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد

اه لعنتی ، شماره ی تارا رو گرفتم که خاموش بود ، به سمت ویلا دویدم و پیش هانیه رفتم ، با

پوزخند روی لبش گفت

-- چی شد برگشتی؟

-- هانیه به خدا می کشمت! تارا با شاهین رفته!!!!!! سریع ماشینتو بده باید برم

انکار ترس به اونم وارد شده باشه زود سویچ رو از روی میز برداشت و بهم داد ، صبر نکردم و به



سمت ماشین هانیه رفتم ، ماشین و روشن کردم و به سمت خونه شاهین گاز دادم . شاهین علاوه

بر تهران تو شمالم خونه داشت .

وای هانیه به خدا اکه بلایی سر تارا بیاد خودم گردنتو می شکنم ، حالا من جواب شایان بدبختو

چی بدم؟

سریع از ماشین پریدم پایین و دستمو روی زنگ فشار دادم ، بعد چن دقیقه شاهین با سر و وضع

نامناسب اومد بیرون ، داد زدم

—کجاست شاهین؟؟؟؟کجاست؟؟؟؟

—کی کجاست؟

—تارا تارا تارا!!!!تارا کجاست؟؟؟

--آتارا! اون که سوارش کردم می خواست بره به ویلای تو منم رسوندمش اونجا ، بعدم نگران

نباش من طبق برنامه پیش میرم

سرمو تو دستام گرفتم و عصبی از ته دل فریادی کشیدم ، نباید درنگ می کردم ، دیگه خیالم تا

حدودی راحت شده بود که تارا پیش شاهین نیست به سمت ویلای خودم گاز دادم

وای خدا امروز همه دست به دست هم دادن تا اعصاب منو به هم بریزن ، به خدا می گشمت هانیه

می گشمت .

با سرعتی که من داشتم سریعاً رسیدم ، به داخل ویلا دویدم ، کلید انداختم و درو باز کردم ، به

سرعت خودمو به داخل ویلا رسوندم که نامه ای روی همون میز کنار در توجهمو جلب کرد

نامه رو برداشتم و شروع کردم به خوندن

"سلام پرهام...

ببخشید که تو این مدت مزاحمت شدم و اذیت کردم.

در ضمن یادم رفت بهت بگم خواهرتم زنگ زد.

دارم بر می گردم تهران! بازم ببخشید مزاحمت شدم.

ماشینت و میدم بیارن نگران نباش نمی خوام منتهی رو دوشم بمونه به خاطر همین میرم ترمینال.

خداحافظ...

آنا را صلاحی "

اه لعنتی ، بدون هدر دادن وقت زنگ زدم شایان ، بعد سه بوق برداشت

—الو

—الو شایان پرهامم ببین هیچی نگو فقط اسم ترمینالی که هر وقت میاین شمال باهاش برمی

گردین و بهم بگو

--سلام باشه ترمینال)...

--مرسی خدافظ

گوشی رو قطع کردم و به سمت ماشین رفتم ، به ساعت نگاه کردم ؛ ساعت ۳:۱۵ دقیقه رو نشون

می داد ، نفس حبس شدهم بیرون دادم چون حرکت اتوبوس ساعت ۸ شب بود و الان حدود ۰۴

دقیقه وقت داشتم .

با آرامش سوار ماشین شدم و به سمت ترمینال... اسم رو نمی نویسم تبلیغ نشه (حرکت کردم

\*\*\*\*\*

آتارا:

سرمو به میله تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم ، تو حال خودم بودم که یهو یکی منو به سمت

خودش برگردوند .

آخ تو روح قلبم اومد تو دهنم این چه وضعشه؟؟؟

نگاهش کردم که دیدم پرهامه ، با یه اخمی که قلبمو به سمت لوزالمعده هدایت می کرد تو

چشمام زل زده بود ، داد زد:

--چرا بی اجازه من هر گورستونی میری؟

سرمو انداختم پایین ، شاید رفتار منم کمی بچگانه بود ، شاید باید کمی منطقی تر رفتار می کردم

، تگون محکمی بهم داد و گفت:

--با توام!!! جواب منو بده!

چند لحظه بعد سر مو بالا آوردم و تو چشمای مشکیش زل زدم ، نمی تونستم چیزی بگم انگار که

چیزی لبامو به هم دوخته بود .

تکون محکمی بهم داد ، به خودم لرزیدم ، چشمامو محکم رو هم فشار دادمو لب پایینمو به

دندون گرفتم .

—د آخه به چیزی بگو!!!

با صدای ضعیفی گفتم

—اینجا نمی تونم! اکه...اکه می شه برگردیم ویلا ، قول میدم همه چیزو برات بگم .

پوفی کشید و گفت

—خیلی خب ، راه بیافت بریم تو ماشین ، دفعه دیکه هم هر جا خواستی بری قبلش به من

میگی!هیچ می دونی اکه بلایی سرت می اومد من جواب شایانو چی می دادم؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم

—برات توضیح میدم

فریادش وجودمو لرزوند

—د آخه چه توضیحی نفهم؟؟؟ من جواب شایانو چی بدم؟؟؟ بگم خواهرت از دستم فرار کرد؟؟؟

سرمو انداختم پایین

دوباره داد زد

—حرفی نداری بزنی نه؟؟؟ نباید داشته باشی!! نباید داشته باشی!!!! چه حرفی داری

بزنی؟ جز اینکه اگه من به موقع نمی رسیدم شاید می رفتی و...

ادامه نداد و سکوت کرد

پوفی کشیدم و در ماشین و باز کردم ، نشستم تو ماشین اونم نشست ، چن تا نفس عمیق کشید

و راه افتاد .

تو راه هر دومون سکوت کرده بودیم

دستش به سمت ضبط رفت و آهنگی رو پلی کرد

آهنگ آرامش بخش بود ولی از نظر من فقط خطی رو اعصاب بود!!!!

(چند ساعت بعد)

خسته و کوفته رسیدیم ویلا ، بی توجه به اون به سمت ساحل دویدم و تنها واکنش اون بعد از

دیدن این صحنه پوز خند و اخمی بود و بس!

آخ شیطونه میگه بزیم تو دهنش تا نتونه پوز خند بزنه دیگه!!!!



پشت سر من با آرامش قدم بر می داشت ، روشن های ساحل نشستم و سرمو رو پام گذاشتم ،

بعد دقایقی اونم کنارم نشست ، لحظاتی سکوت بود تا اینکه گفت:

—منتظرم ، توضیح چیه؟

نفسی عمیق کشیدم و شروع کردم به گفتن

—یکی بود یکی نبود ، هیچوقت نبود ، اگرم بود فقط به خاطر بازی بود ، درست ۱ سال پیش تو

شهر بزرگ تهران دختری زندگی می کرد شاد و شنگول به اسم آتارا صلاحی .

آهی کشیدم و ادامه دادم:

—هیچکس از دست این دختر شر آسایش نداشت تا اینکه پای یکی به زندگیش باز شد ، پای یه

پسر به اسم گاوه ، به تارا گفت "می تونی رو من مثل داداشت حساب کنی"

از یاد آوری خاطرات بغض به گلوم می نشست اما قورت می دادمش

—آتارا رفته رفته وابسته ی گاوه شد ، یه حس پوچ و بچگانه ، نمی دونست عشق چیه فکر می

کرد عاشق شده هه

پوز خند عمیقی زدم

—از هم دیگه قول و قرار می گرفتن که هیچوقت هم دیگه رو ترک نکنن ، اما...اما گاوه یه نامرد

بیشتر نبود ، گاوه رفت با دشمن تارا دوست شد و جلوی چشمش...

چشمامو بستم و دستامو روشن قرار دادم ، ادامه دادم

—جلوی چشمش...

بغض اجازه ادامه دادن نمی داد

—جلوی چشم تارا...

سرمو تو دستام محکم گرفتم ، نمی خواستم به یاد بیارم ، نه نمی خواستم .

پرهام با صدای جدی ای گفت

--جلوی چشمش نابودش کردن؟

صدای گریه ام آسمون رو شکاف داد و سکوت آرامش بخش دریا رو شکست ، پرهام گفت:

پرهام --Sayfalar dolusu kel imeler

Doktugun insan

Bi r cumlene bi le degmezmi s

فین فینی کردم و گفتم

--باشه بابا فهمیدیم انگلیسی بلدی!

نگاهی بهم انداخت و انگار متوجه شده باشه که هیچی نفهمیدم گفت

-- بعدا میبینی

انسانی که بر اش صفحه صفحه

کلمه نوشته بودی

ارزش یک جمله رو هم نداشت

با بغض گفتم

-- نه دلم بر اش تنگ شده نه چیزی ولی هر وقت به یادش می افتم ناخداگاه یاد خرید خودم می

افتم و بغض می گیره

سرمو گذاشتم رو پامو اشک ریختم ، بعد دقایقی که احساس می کردم خالی شدم پررو رو به

—خجالت بکش!!! الان هر مرد دیگه ای جای تو بود منو تو بغلش می کشید و نوازشم می کرد بعدم

می گفت ناراحت نباش لیاقتتو نداشت

پوزخندی زد و گفت

—شاید...اما من هر مردی نیستم ، من شیشه ای ام ، اینو یادت باشه!

—بَ رَ بَ (ب) برو بابا به لحن مسخره)

از اینکه بهش اینو گفته بودم سبک شده بودم اما این تمام داستان نبود . نمی خواستم قضیه تینا

رو هم بهش بگم .

از جاش بلند شد بره که با حالت ناله واری گفتم

اول با تعجب نکام کرد و بعد اخم غلیظی روی پیشونیش نشست ، بازومو تو مشتش گرفت و

غرید

--بین خانم کوچولو انگار زیادی بهت رو دادم پررو شدی ، من نه عاشق کشته مردتم نه از

اقوامت نه شوهرت نه نامزدت نه بی افت ، نه ننتم نه باباتم نه داداشتم!! پس بهتره حد خودتو حفظ

کنی

پشت چشمی بر اش نازک کردم و زیر لب گفتم

--بی جنبه

اخمش غلیظ تر شد که پررو گفتم

--خب چیه؟ دروغ میگویم؟ جنبه نداری دیگه! یه مسافرت اومدیم حالا همش با اخمات زهرمارمون

کن!!!

اخمش باز شد

—عجیبی!!!! اخمات باز شد!!!!

حالت متفکری به خودم گرفتم و گفتم

—بدون اخم خوشگلی ولی با اخم جذبت بیشتره آدم بیشتر خوف می کنه

از جام بلند شدم و مانتم و تکوندم ، رفتیم داخل ویلا که در کمال تعجب دختر خوشگلی رو

دیدم که رو مبل نشسته بود ، این کیه؟ اینجا چکار می کنه؟

با دیدن پرهام از جاش بلند شد و با ناز اومد دستش رو دور گردن پرهام حلقه کرد و ازش آویزون

شد

پرهام با تعجب داشت نکاش می کرد .

بعد از چند دقیقه لب وا کرد و گفت

—پریا تو اینجا چکار می کنی؟

اون دختره که حالا فهمیده بودم اسمش پریا هست به طور با مزه ای لباسو غنچه کرد و گفت

—خب اومدم به تنها عشق زندگیم سر بزخم

من که دیگه کپ کرده بودم و قیافم دیدنی بود ، پرهام قیافش دیدنی تر شده بود ؛ چشمش

اندازه دوتا هندونه درشت شده بود و داشت دختره رو نگاه می کرد .

—چیه عشقم؟ چرا کپ کردی؟ فکر نمی کردی پیام بهت سر بزخم؟ بابا دیگه اینقدر ا هم بی معرفت

نیستم .



--پریا!!!!!!!

--جون دلم عزیزم؟ جونم؟ راستی دلم برات تنگ شده بودا! تو نمیکی پریات بدون تو توی تهران

دق می کنه؟

هنگ بودم ، یعنی بودیم .

پرهام به خودش اومد و گفت

--خب پریا اینهمه حرف زدی یک کلام خودتو به تارا معرفی نکردی!

--اوه ببخشید من پریا ام خواهر پرهام ، فکر کنم اون خانمی که چند ساعت پیش گوشی رو

جواب دادن شما بودید درسته؟

همینطور که مات نگاهش می کردم گفتم

—اره خودم بودم خوشبختم منم آتارا هستم دوست خواهر پرهام

اومد منو تو بغلش کشید و زیر گوشم گفت

—به هم میان عزیزم

پرهام که انگار شنیده بود اخم غلیظی کرد و از بین دندوناش غرید

—پریا!!!!!!

—باشه بابا به هم نمایین! خوب شد؟ منم هر چی میگم هی داد می زنی و غر می زنی تازه اینا هیچی

زرت و زرت اخم تحویل میدی

بی توجه به من و پریا رفت بیرون از ویلا ، پریا به طور بچگانه سرشو خاروند و گفت

—من نومه خواستم نالاحتش تنم اودش نالاحت شود اصن بی من چه) من نمی خواستم نالاحتش

کنم خودش نالاحت شد اصلا به من چه)

ببخشیدی به پریا گفتم و رفتم بیرون ، با چشم دنبال پرهام می گشتم که همون نزدیکیا پیداش

کردم ، سیکاری بین لباش بود و داشت می کشید .

از سیکاری ها متنفر بودم .

رفتم کنارش و با پوز خند گفتم

—نمی دونستم معنادی!

اخمش پررنگ تر شد و گفت

—چون نیستم

با پوز خند و لحنی فوق العاده تحقیر آمیز گفتم

—پس چرا داری می کشی؟ نکنه فتوشاپه یا مثلا چشمای من آلبالو کیلاس می چینه

چشماشو محکم رو هم فشرد و با لحنی که سعی می کرد کنترلش کنه تا دشنام نگه گفت

--تارا بس کن وگرنه بعدشو تضمین نمی کنم چی میشه

از کنارش رد شدم:

--بی خیال عمو!!!! برام افت داره با معتادا حرف بزنم!!!

--اینقدر حرفتو تکرار نکن

با عصبانیت برگشتم سمتش و سیگار رو از بین لباش محکم کشیدم بیرون ، زیر پاهام له کردم

سیگارو ، انگشتمو تهدید وار تگون دادم و گفتم

--وقتی داری کاری رو می کنی نمی تونی منکرش بشی چون واقعا داری اون کارو می کنی!!!!الانم

نمی تونی منکر این بشی که تو یه سیگاری بیشتر نیستی

اخمش کمرنگ تر شد اما هنوز اخم بر پیشونیش داشت

—باشه من دیگه سیگار نمی کشم ، چون نه معتادم نه سیگاری!

پوزخندی بهش زد و از کنارش رد شدم ، یه جور میگه انگار قراره به خاطر من نکشه هر چند به

خاطر حرفای من بود که منصرف شد اما به هر حال...

داشتیم به سمت ویلا می رفتم که یهو ناخداگاه سرفه ام گرفت ، هر چی سرفه می کردم انگار خالی

نمی شدم .

خودم حس می کردم که چهره ام سرخه و دارم می میرم .

نمی دونم چه حسی بود که بهم می گفت دیگه زنده نمی مونم ، همیشه از مرگ می ترسیدم ،

شروع کردم به خوندن

—أَشْهَدُ وَ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ

أَشْهَدُ وَ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ

أَشْهَدُ وَ أَنْ مُحَمَّدًا الرَّسُولَ اللَّهُ

أَشْهَدُ وَ أَنْ مُحَمَّدًا الرَّسُولَ اللَّهُ

تند تند سرفه می کردم ، سعی می کردم پرهامو صدا کنم اما هر بار دهنمو باز می کردم تنها

سرفه بود که خارج می شد و بس .

راه تنفسم بسته بود ، حس کردم یکی بالای سرمه و مدام داره اسممو صدا می زنه ، دیدم تار بود

نمی تونستم ببینم ، تو دلم گفتم

"خدایا خودت کمک کن"

و بعدش سرفه های مکرر بود ، صدا های گنگ و بعد سیاهی مطلق رو حس کردم که انکار هوا به

دروغ فرستاده شد .

چشمامو آروم باز کردم که پرهام و دیدم ، یه اسپری آسم تو دستش بود ، وا دفعه قبل از اسپری

آنیتا استفاده کرده بود الان از کجا آورده؟

--چت شد؟نگنه آسم داری؟

سرفه ای کردم و گفتم

--نه بابا آسم چیه تقصیر توئه با اون سیگار کشیدنات .

سوالی که تو ذهنم بیش اومده بود رو به زبون آوردم

--اسپری آسم از کجا آوردی؟چطوری وقت کردی تو این مدت کم بری بخری؟

پوزخندی زد و گفت

—همون روز آیتا بهم گفت یه اسپری همیشه با خودم داشته باشم چون ممکنه دوباره این حالت

برات پیش بیاد .

\*\*\*\*\*

پرهام:

9

پوزخندی زد و از کنارم رد شد ، پوفی کشیدم و طبق عادتم دستمو توی موهام فرو بردم .

به سمت ویلا حرکت کردم که صدای سرفه شنیدم

به سمت صدا دویدم ، تارا رو دیدم که در حال سرفه کردنه و مثل مار داره به خودش می پیچه ،

چهرش قرمز قرمز بود جوری که رو به کبودی می زد .

هول شده بودم .



www.love98.ir مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی  
نمی دونستم باید چکار کنم ، از طرفی تارا هم داشت می مرد و باید یه کاری می کردم .

اسپری آسم رو سریع در آوردم و دوتا پيس توی دهنش زدم ، بی حال رو زمین افتاد .

وای خدا!!!!!!!

یعنی مرد؟

من جواب شایان و چی بدم؟ بگم خواهرت مرد؟ با وحشت تکونی به تارا دادم و زیر لب گفتم

—تارا مردی؟

ناله ای کرد و گفت

—زبونتو گاز بگیر بی شعور عمت مرده مگه نمی بینی زنده ام

اخمی کردم ، هر چی می خوام باهات خوب باشم انکار خودش نمی خواد .

—بی حال افتادی من از کجا بفهمم؟

لای چشماشو باز کرد و گفت

—عه راست میگی یادم نبود .

اخمام از هم باز شد ، ازش پرسیدم:

—حالا چی شد یه دفعه؟ نکنه آسم داری؟!

با لحن حرصی ای گفت

—میگم بی شعوری عصبانی میشی! خب آخه آدم عاقل من آسمم کجا بود؟ تقصیر تو ی معتاده

دیکه ، هی بهت می گم سیکار نکش مگه گوش میدی؟ آخرشم تا مارو دچار آسم نکنی ول کن

نیستی! من اینو شرط می بندم .

\*\*\*\*\*

آتارا:

ایش خودشیفته هی زرت و زرت اخم تحویل آدم میده ، ایشش

از جام بلند شدم و خاک های روی دامنمو تکوندم بعدم به حالت قهر رومو برگردوندم و رفتم

داخل ویلا.

پریا رو مبل نشسته بود ، رفتم طرفش و کنارش نشستم ، مثل بز به من زل زده بود .

یکی نیست بهش بگه چیه؟مگه خوشگل ندیدی؟بالاخره لب وا کرد و گفت

--د بگو د

خنده ام گرفته بود اما زشت بود بخندم

--چیو بکم؟

--چجوری با پرهام آشنا شدی شیطان!!!!!--

نیشم باز شد ، از فکر شیطانی ای که تو سرم داشتم خنده ام گرفته بود ، سعی کردم کمی رل

بازی کنم تا باورش بشه ، آهی کشیدم و گفتم

--راستش...راستش داداشم منو به دست پرهام سپرده بود...--

بغضی نمایشی کردم و ادامه دادم

--پرهام بعد مدتی گفت عاشقمه...--

چشمامو رو هم فشردم تا لاقل یکم آب ازش بیاد

--منم باور کردم(فین فینی کردم و ادامه دادم)(بعد شبش....--

سرمو انداختم پایین و ادای گریه کردن در آوردم ، ولی خدا می دونست چجوری می خوام از ته

دل قهقهه بزنم .

— خلاصه حامله شدم ازش ، پرهام هر روز منو می زد و می گفت این بچه باید بیوفته ، وایسا

کبودیامو نشونت بدم

دکمه مانتوم رو نمایشی باز کردم و آخ و اوخ هم دنبالش انکار دردم میاد

— نمی خواد لباس تو در بیاری دردت می گیره

— نه من باید بهت نشون بدم تا باور کنی

— نه باور کردم لازم نیست

حالا از اون اصرار و از من انکار ، دیگه دیدم زیادی التماس می کنه قبول کردم در نیارم ، آخ که

چه آشی برات ببزم پرهام خان .

--خب اون می زدت و می گفت بندازی! انداختی؟

هق هقی کردم و گفتم

--نه ، به خاطر همینم هنوز می زنتم

بغلم کرد و گفت

--آخی عزیزم منم خودم حسابشو می رسم

--نه ولش کن بالاخره هر چی باشه عشقمه شوهرمه دلم نمیداد کسی اذیتش کنه

الله اکبر چه عشقی خخخ چقدر این پریا ساده ست که راحت گوش می زتم

پریا سرشو انداخت پایین و با لحن غم انگیزی گفت

--قربون اون دل نازکت برم که نمی خوام پریا اذیت کنی ، نگران نباش من باهاس حرف می

زنم ازدواج کنین .

هن؟ من با این غول بیابونی ازدواج کنم؟ عمرا!!!!!!

دوباره رادار های گرمیم به کار افتاد ، چکار کنم دیگه مردم آزارم دست خودمم نیست .

سرمو انداختم پایین و با انگشتای دستم بازی کردم ، هر چند ثانیه یه بار سرمو میاوردم بالا و بعد

دوباره می انداختم پایین

انگار می خوام چیزی بگم

اونم انگار فهمید یه چیزیم هست که گفت

-- چیزی می خوام بگی تارا؟

--امممم راستش.... چیزه.....

نگران بهم زل زد

—چی شده تارا؟ نکنه بازم هست و من خبر ندارم؟ وای خدا چقدر داداشم پست بوده و من نمی

دونستم .

سرمو انداختم پایین تا نیش بازمو نبینه ، سعی کردم لحنم تا حدودی غمگین باشه:

—تازه هر روز منو می زنه می که باید کلفتی کنی تا به بابات نگفتم روزایی هم که خسته ام و نمی

تونم زمین رو بشورم با کمر بندش بهم می زنه .

به زمین اشاره کردم و ادامه دادم

—آخه ببین این زمین چقدر بزرگه! هر دو دقیقه که می شورمش از این ور میرم اونور اینور خاک

می گیره مجبورم دوباره بشورم پرهامم اکه یه میلی متر از زمین خاک داشته باشه منو می زنه

علاوه بر این...



--دیگه هم هست؟؟؟؟؟؟؟؟

--علاوه بر این زمین بزرگ آشپزخونه و دستشویی و حیاط رو هم مجبورم بشورم آشپزی و شستن

لباسا روزانه رو که دیگه واسم عادی شده ۲ ساعت کتک خوردنم همینطور

دیگه واقعا داشتم می پوکیدم ، وای خدا این دختر چقدر ساده سی که حرفامو باور می کنه .

پرهام کلافه اومد داخل ، پریا روشو برگردوند که پرهام پرسید

--چیزی شده پریا؟

--نه داداش من هیچ اتفاقی نیافتاده تو اصلا خودتو ناراحت نکنیا!!!

پرهام پوفی کشید و گفت



—خجالت بکش! تو باید بذاری دستای خوشکل و ظریف تارا غذا درست کنه؟ کمشو زنگ بزن از

بیرون غذا بیارن

پرهام اخم همیشگیش رو روی صورتش نشوند و به سمت تلفن رفت.

پریا زیر لب غر زد

—اه وقتی هم حقیقت رو بهش میگی عین میرغضب اخم می کنه! هیچی این پسر نرمال نیست!!!!

—اینقدر غر نزن خواهر من دارم زنگ می زنم!!!! تارا تو چی می خوری؟

الان وقت اجرای نقشه برای پرهام بود .

سرمو انداختم پایین و گفتم

—تو که دیروز گفتی تا یه هفته حق غذا خوردن نداری!

بچم از تعجب چشمش داشت می اومد تو بینش ، حفته تا تو باشی اینهمه به من اخم تحویل ندی

پریا با لحنی حرصی گفت

—چشمم روشن آقا پرهام! حالا تمام اون کارا به کنار غذا هم نمی داری بخوره؟د آخه مگه مرض

داری تو پسر؟

—کدوم کارا رو منظورته پریا؟

—اینکه هر روز مجبورم می کنی کل خونه رو بشوره هر روز یه ساعت کتکش می زنی و از همه

مهم تر با احساساتش بازی کردی!!!!

قیافه ی پرهام دیدنی بود ، چشمش داشت از حدقه در می اومد ، دیگه نتونستم خودمو کنترل

کنم .

همونجا تو آشپزخونه دلمو گرفتم و از ته دل قهقهه زدم جوری که دیگه اشکم داشت در می اومد

، پرهام و پریا همونطور هنگ به من خیره بودن .

پرهام انکار فهمید چی شد که اخمی غلیظ رو پیشونیش نشست .

ولی پریا همونطور هنگ بود ، پرهام به سرعت از ویلا خارج شد .

--وا ، تارا حالت خوبه؟ تو که تا چن دقیقه پیش گریه می کردی چی شد یهو قهقهه می زنی؟

در حالی که اشکایی که بر اثر خنده ی زیاد از چشمم سرازیر شده بودن و پاک می کردم گفتم

--وای شوخی کردم بابا چقدر تو ساده ای دختر .

بعدم دوباره دلمو گرفتم و خندیدم ، پریا هنگ پر سید

--یعنی همش شوخی بووووود؟

بدون هشدار یهو دوید دنبالم منم الفرار ، تو ویلا داشتیم می دویدیم که احساس کردم بینیم

صاف شد ، دستمو گذاشتم روشو سرمو آوردم بالا که با پرهام روبرو شدم

–ای بمیری پرهام ماماخ خوجلمم له شد(دماغ خوشکلم له شد)

حالا نوبت پریا بود که بخنده ، ای رو آب بخندی ، پرهام سه تا بسته رو گذاشت رو میز ، رفت اون

طرف و گفت

–بفرمایید اینم غذا من می خوام بخوابم خسته ام شما هر کاری دلتون خواست بکنید

–باشه پس زود تر برو گمشو

اخمی رو پیشونیش نشست و رفت تو اتاقش .

نشستم سر میز و یکی از بسته هارو کشیدم طرف خودم ، اومممم چلو کباب بود عاشقشم .

شروع کردم به خوردن در حینش تعریفم می کردم

—وای پریا دیروز یه پسره ی خوششکل مامانی بهم شماره داد من که حوصلم نشد زنگ بزنم

وای نمی دونی چه خوششکل بود هر چی بگم کم گفتم ماشینم لامبورگینی بود خیلی به تو

می اومد

پریا با ذوق گفت

—خب خب بیشتر از پسره بگو

شوهر ندیده ی بدبخت

—وای نمی دونی چه خوشکل با کمالات از همه مهمتر پولدار بود وای اصلا هر چی بگم برات کم

گفتم خیلی به هم میان شما

با ذوق داشت نگام می کرد منم ادامه دادم

—خیلی کیس خوبی برات بود من که بهش زنگ نزدم تو بزنی با هم آشنا شین

—خیلی خوشکل بود؟؟؟؟

—ارررره خیلی فقط یه عیب کوچولو داشت

—چی؟ حتما لوس بود و زیادی شوخی می کرد؟

—نه بابا

—خب مغرور بود و مثل پرهام همیشه اخم به پیشونیش داشت؟

—نه مشککش به اون حادی ها هم نیست



--خب پس لابد زیادی جوون بوده؟

--نه مشکلی این بود که هر جا می ره انگار سه متر جلو تر از پاش داره حرکت می کنه

--یعنی چی؟

--ینی خیلی خپل بود تازه یه خال گنده هم رو لپش بود دستشم کلا تو دماغش بود خلاصه که

خیلی به هم میان خدا درو تخته رو با هم جور می کنه

جیغ زد

--تارا من امروز نکشمت پریا نیستم!!!!!!

قیافه متفکری به خودم گرفتم و گفتم

--خب اسمتو چی می ذاری؟

--امممم ولس کن فقط بدون خیلی بیشعوری تارا

—خخخخ خیلی اسم باحالیه!

—چی؟؟؟؟

—ولش کن فقط بدون خیلی بیشعوری ، فکر کن اسمت خلاصش میشه خیلی بیشعوری بعد تو

میشی خیلی بیشعوری سعادت تو خیابون صدات کنیم خیلی بیشعوری کجا میری؟

در حالی که از خنده داشت می پوکید میون خنده هاش گفت

—خیلی...دختر باحالی هستی...تارا...له شدم...از خنده

دوباره گرم گرفت و خواستم شوخی کنم

سرمو انداختم پایین و گفتم

—اما من دختر نیستم...من زنم!!!

همون موقع پرهام از اتاق اومد بیرون و مات به من خیره شد ، لب زد

--چی گفتی تارا؟

پشت سر هم لب می زد: "شکیرا...نه...شکیرا...نه"

وای خدا کندش در اومد؛ پس این داشته اون پشت به حرفای ما گوش می کرده؟

هی دهنشو باز می کرد و بدون اینکه صدایی خارج بشه می بست ، آخر سر گفت

--ازت انتظار نداشتم تارا ، اصلا فکرشم نمی کردم اونجوری باشی ، گمشو از ویلای من برو بیرون

هرررری!!!

فکر کردم داره شوخی می کنه که گفتم

--شوخی باحالی بود پری جون

اخمش غلیظ تر شد ، به طرفم اومد و بازومو تو دستاش گرفت ، به سمت بیرون هدایتیم کرد و

گفت

—تو این ویلا هیچ جایی برای هرزه ها نیست هرروری

شوک زده نگاهش کردم ، ولی اون فقط یه شوخی بود ، فقط یه شوخی ساده بود ، فکرشم نمی

کردم پرهام درباره من این فکر و کنه .

دست و پاهام یخ بسته بود و دست خودمم نبود نمی دونم از رسوا شدن بیش پرهام ترسیده بودم

یا از رفتن آبروم بیش شایان

با صدایی لرزون گفتم

—پرهام....

—خفه شو تارا فقط خفه شو! ازت انتظار نداشتم به هیچ وجه!!!! نا امیدم کردی تارا دیگه خیالت

راحت شد؟ خیلی خب پس برو بیرون

با حالت ناله واری گفتم

—د بذار منم توضیح بدم پرهام

—دیگه چه توضیحی تارا؟ همه چی تموم شد همین فردا زنگ می زنی شایان بیاد ببرت

اشکام سرازیر شد ، به خدا من اونجوری نیستم ، به قرآن نیستم من از اوناش نیستم .

—بذار توضیح بدم پرهام اکه قانع نشدی اونوقت هر کار دلت خواست بکن اصلا منو بکش

—لازم نیست

از ویلا انداختم بیرون ، خیلی نامردی پرهام ، بدون هیچ توضیحی منو محکوم می کنی ، بغض تو

کلوم رو قورت دادم ولی مکه می شد؟

تصمیم گرفتم به سمت دریا برم ، دریا تنها چیزی بود که می تونست تو این حال بهم آرامش بده .

این انصافه پرهام؟ که بدون توضیح منو محکوم کنی؟ خدایا تو خودت از همه بهتر منو می شناسی

، می دونی من اونجوری نیستم ، می دونی هرزه نیستم ، پس کمکم کن .

رو شن های ساحل نشستم و به دریا زل زدم .

دلیم برای همه تنگ شده بود ، شایان ، مامان و بابا ، همه کس همه!!!

گوشیم رو در آوردم تا به هانیه زنگ بزنم بیاد دنبالم که دستمالی رو بینیم قرار گرفته شد .

دست و پا می زدم تا ولم کنه اما اون دست بردار نبود ، بعد از لحظاتی همه جا تاریک شد و دیکه

هیچی نفهمیدم .

\*\*\*\*\*

دانای کل:

پرهام از عصبانیت به خود می لرزید ، پریا می خواست چیزی بگوید اما حسی متوقفش می کرد .

از آن سو تارا بیهوش در آغوش کاوه افتاده بود .

پریا با تردید تصمیم خود را گرفت تا همه چیز را به پرهام بگوید

--داداش اون یه شوخی بود!!!

پرهام متعجب به پریا خیره شد ، اصلا نمی توانست تصور کند تا به خاطر یک شوخی مسخره تارا

را بیرون انداخته باشد . او تمام مدت عصبانیت تارا را شکیرا می دید.

--چی میگی پریا؟ اصلا معلوم هست چی میگی؟

پریا در حالی که لرزش کوچکی در صدایش ایجاد شده بود گفت

—تارا تقصیری نداره ما داشتیم با هم شوخی می کردیم که یهو تو اومدی و همه چیزو به هم

زدی!!!

\*\*\*\*\*

پرهام:

از عصبانیت دستمو توی موهام فرو بردم ، وای خدا باورم نمی شه این دختر اینطوری گولم زده

باشه اونم کیو گول زده؟ پرهام سعادتو!!!

تو افکار خودم بودم که یهو پریا گفت:

—داداش اون یه شوخی بود!!!

تعجب کردم ، یعنی من به خاطر یه شوخی مسخره تارا رو از ویلام بیرون انداختم؟ باورش برام



سخت بود .

--چی میگی پریا؟ اصلا معلوم هست چی میگی؟

پریا در حالی که صدایش می لرزید گفت

--تارا تقصیری نداره ما داشتیم با هم شوخی می کردیم که یهو تو اومدی و همه چیزو به هم

زدی!!!

تو شوک بودم که یهو تلفن زنگ خورد ، بی درنگ برداشتمش ، احتمالا آتاراس!!!

اما با صدایی که از پشت خط اومد نزدیک بود سنکوب کنم!

--چطوری آق پرهام؟ جونم برات بگه که عزیز دردونت آتارا خانم دست ماست!!!اگه می خوای یه

تار مو هم از سرش کم نشه باید ۲۴۴ میلیون نقد فردا بیاری به آدرسی که برات میگم!!!

صدا صدای خود عوضی بود . معلوم نیست از جون ما چی می خواد؟

—خفه شو کاوه از جون اون دختر مظلوم چی می خوای؟؟؟

پوزخندی صدا دار زد و گفت

—اینکه چی می خوام مهم نیست!!!مهم اینه که باید پول بیاری یا همه چیزو خودم تمومش می

کنم!!

—باشه آدرس و بگو

—خیابون.....

—خیلی خب منتظرم باش!

—در ضمن مطمئن باش اگه به پلیس بگی تارا زنده نمی مونه!

—باشه خبر نمی دم خدافظ

داشتم از عصبانیت می لرزیدم ؛ دیگه هیچکی و هیچی برام مهم نبود!

9

فقط نمی خواستم خیانت در امانت کرده باشم اما ندایی درونم می گفت این حس فقط حس

امانتداری نیست یه حس دیگه ست

به شایان زنگ زدم ، بعد چهار بوق صدای خوابش تو گوشی پیچید

--الو پرهام تویی

--الو شایان آره منم بین رسما بدبخت شدیم آتارا رو دزدیدن!!!!!!

انگار هشیار شده باشه گفت

--کی!؟

--اون کاوه ی عوضی آتارا رو دزدیده

—باشه من میام ویلات آدرسو اس کن خدافظ

—خدافظ

آدرس رو براس اس ام اس کردم ، تنها کسی که خبر داشت شایانم اومده شمال من بودم ؛ به

خاطر کاری که باید انجام می شد .

شایان همیشه دورادور حواسش به تارا و من بود ، پوفی کشیدم و نشستم رو مبل ، چنگی به

موهام زدم ، تو دلم غوغایی به پا بود و از بیرون داشتم می لرزیدم .

9

کارام دست خودم نبود ، مشتی تو دیوار زدم که کل خونه لرزید ، پریا که تو خودش جمع شده بود

آروم اومد کنارم و دستش رو روی شونم گذاشت .

—آروم باش داداشی

— نمی تونم پریا نمی تونم!!!!!! تارا دزدیده شده می فهمی یعنی چی؟؟؟؟ باید زنگ بزنی آرتان باید

زنگ بزنی آرتان

کنار گوشه جیغ زد

— چی؟ ولی کاوه اگه پلیس ببینه تارا رو می کشه!!!!

— آرتان به کارش وارد

بعد از حدود نیم ساعت زنگ اس ام اس گوشیم بلند شد ، می دونستم شایانه پس بی درنگ در رو

باز کردم

قامت شایان تو درگاه در نمایان شد .

رنگش پریده بود و نفس نفس می زد ، لب زد

— پرهام حالا چه غلطی کنم؟

—می دونی از همه بد تر چیه؟ اینکه جدیداً نفسش می گیره ، می ترسم بازم این اتفاق بیافته

شایان داد زد

—یا خدا

بعد ولومش پایین تر اومد و گفت

—خدایا آبخیم و به دست تو می سپارم خودت کمکش کن!

خدایا آبخیم و به تو سپردمش مبادا اذیت بشه ها!!!

رو به من زمزمه کرد

—حالا چکار کنیم پرهام؟

با لحن قاطعانه ای گفتم

—باید زنگ بزنیم آرتان!!!!

—چی؟! ولی پرهام کاوه اگه پلیس ببینه تارا رو می کشه هیچ می فهمی اینو؟

—تو نقشه بهتری داری؟

—خب...خب...خب خودمون می ریم تو محل قرارش پولای قلبی هم جور می کنیم بهش می دیم

بعد.....

حرفشو قطع کردم و با عصبانیت رو بهش گفتم

9

—گاکول! من بابام کارگاه و پلیس بوده یا نم؟ پول قلبی می خوای از سر قبر کی بیاری؟

با نیش باز بهم زل زد و گفت

-- سر قبر تو!!!!!!

کم کم داشتم از دستش به مرز انفجار می رسیدم

-- الان وقت شوخیه؟

فریاد زدم

-- الان وقت شوخیه شایان؟

-- آرامش خودتو حفظ کن پرهام زنگ بزن آرتان

چند تا نفس عمیق کشیدم تا حالم جا بیاد بعدم زنگ زدم آرتان ، سرگرد آرتان صادقی ، آرتان

یکی از دوستای خوب من هست اما امان از داداشش!!!

کافیه فقط یکی یه چیزی بگه ازش سوتی درست می کنه و همه رو به فقهه زدن می اندازه اما

منو؟ عمر!



بعد از ثانیه هایی برداشت

—بله؟

—آرتان بین تو بد در دسری گیر کردیم کاوه تارا رو گرفته منو شایانم فعلا موندیم چکار کنیم

9

—اولا من آرتامم ، دوما برادر من درست حرف بزن ببینم! کاوه کیه آتارا کیه شایان کیه؟ اصلا

معلوم هست چی میگی برادر؟

اخمام تو هم رفت و گفتم

—آرتام!!!!!!!

—آهان دریافتم!!!! دوست دختر جدیدته!

—آرتام می بندی یا برات ببندمش؟ فعلا به جای کل کل کردن با من بیا ویلا ببینم چه کلی باید به

-- اوومممم شما لطف می کنی گل رس می خری می گیری به سرت!

-- آرتام تا ۳ دقیقه دیگه با آرتان اینجا بودین که هیچ نبودین ما می ریم

-- باشه شمالی دیگه؟

-- آره ، مگه به آرتان نکفتم بیاین شمال ممکنه هر اتفاقی بیافته؟! چرا نیومدید؟!

-- اوومدیم داداش ، الانم خدافظ من برم ماشینو بیارم .

-- باشه برو خدافظ

همه در هیاهو بودند ، پرهام نگران به دری که کنارش قرار داشت خیره شده بود تا هر لحظه

صدایی از آن بیاید

تارا در محل کاوه مدهوش افتاده بود و کاوه با نگاهی خاص به او نگاه می کرد .

آرتام و آرتان خودرویشان را روشن کرده و به سمت ویلای پرهام حرکت می کنند ، در آن سو

هانیه از پی زده شدن از طرف پرهام حرص می خورد .

و شاهین هم در تلاش است تا با تلفن پرهام تماسی برقرار کند .

\*\*\*\*\*

آترا:

9

با احساس بوی نم چشمامو باز کردم ، سرفه ای کردم که کاوه رو بالای سرم دیدم که هر لحظه

فاصلش با صورتم داره کمتر می شه ، هولش دادم عقب که سیلی ای توی صورتم زد .

صورتم کامل برگشت ، دستم رو روی صورتم گرفتم ، خیلی پستی کاوه .

پرهام الان کجایی که ناجیم باشی؟

چرا مثل اون روز که به خاطر من با شاهین درگیر شدی الان نمیای کاوه رو بزنی؟

با اینکه باهاش دعوا شده بود اما الان واقعا به وجودش نیاز داشتم .

پرهام کجایی؟

یعنی الان تو فکر من هستی؟

خواهش می کنم برای همین یه بار فقط همین یه بار دوباره بیا!

\*\*\*\*\*

پرهام:

—ببین پرهام ما یه چمدون پر از پولای قلبی بهت می دیم تو میری سر قرار!

بعد چمدون رو میدی و تارا رو پس می گیری ، از اونجایی که احتمالا اینکارا سنجیده شده پیش

میره یادت نره اول تارا رو بگیری حتی اگه تهدید کنن می کنش

چون اونا فقط دنبال پولن و این تهدید هاشون بیخوده ، بعد که تارا رو دادن بهش میگی بره پشت

دیوار مخفی گاه کاوه قبلا لورفته

اون همینطور می گفت و لحظه به لحظه تعجب من بیشتر می شد

—پشت دیوار آرتام با ماشینش منتظر تاراس ، تارا باید زود سوار شه و از اونجا دور شه ، من

پشت دیوار پشت کاوه می ایستم با اسلحه

و اگر بخواد روت اسلحه بکشه من هستم

پولو میدی و اونا اگه نفهمیدن و روت اسلحه کشیدن که من هستم اگه نفهمیدن راحت فقط برو تو

ماشینی که شایان پشت دیواری که تارا قرار بود بره منتظرته

با جمله آخرش تعجبم صد برابر شد

—من به سرهنگ اطلاع میدم اقدام برای دستگیر کردن کاوه

9

داد زدم

—چی داری میگی آرتان اصلا می فهمی؟

—آره می فهمم چی میگم

یهو گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن ، گوشی رو برداشتم و رو اسپیکر گذاشتمش

—سلام آق پرهام چطوری؟ این عزیز در دونت دیگه زیادی داره زر زر می کنه پس زمانش یکم

جلو تر می افته یعنی یک ساعت دیگه

زیر لب غریدم

—خیلی خب منتظرم باش فقط می خوام با تارا حرف بزنم

—باشه الان گوشو بهش میدم

بعد از لحظاتی صدای پر بغض تارا تو گوشی پیچید

—پرهام

—تارا اصلا نترس خب؟ به زودی میام و نجات میدم اصلا نگران نباش

—با... با... باشه... فقط بدو... من می ترسم

—ترس دیوونه چیزی نیست الان میام

هق هقی کرد و گفت

—منتظرتم

یهو صدای نکره ی کاوه پیچید که گفت

—خب دیگه زیادی زر زدین بسه منتظرتم خدافظ

بعدم قطع کرد

پوفی کشیدم و گفتم

—بجنب شایان ، بجنب باید بریم ، آرتان توام با سرهنگ و اینا بیاین خدافظ

—موفق باشی



به سمت ماشین حرکت کردیم ، من جای راننده نشستم و شایانم جای کنار دست راننده ، داشتم

می لرزیدم ، چن تا نفس عمیق کشیدم و ماشین و روشن کردم .

99

شایان با صدایی لرزون گفت

--حالا چی میشه پرهام؟

--هیچی نمی شه!مگه قراره چیزی بشه؟می ریم تارا رو بر می داریم و می آیم .

--نمی دونم یه دلشوره ی عجیبی به جونم افتاده

یوفی کشیدم ، خودمم از چیزی که می خواستم بگم مطمئن نبودم ، بالاخره لب وا کردم و گفتم:

--نگران نباش چیزی نمی شه ، چند تا نفس عمیق بکش و آروم باش!می ریم تارا رو نجات می

دیم و بر می گردیم فهمیدی؟مطمئن باش هیچی غیر این اتفاق نمی افته

نفس عمیقی کشید و دیگه چیزی نگفت

پامو رو گاز فشار دادم و به سرعت برق ماشین از جا کنده شد .

حول ۰۳ دقیقه بعد رسیدیم ، از ماشین پیاده شدم ، نگاهی انداختم ، همه چیز حساب شده بود ،

آرتام تو ماشینش بود و نیرو های پلیس هم بودن .

تو دلم غوغایی به پا بود ، ترس اینکه تارا بمیره دست از سرم بر نمی داشت ، از ماشین پیاده شدم

و با لحنی پر استرس رو به شایان گفتم

—شایان تو بیا جای راننده ولی اگه من نیومدم تو برو و جون خودتو نجات بده باشه؟

—این چه حرفیه داری می زنی پرهام!؟

—بین من برم اونجا ممکنه هر اتفاقی بیافته پس خوب به حرفام گوش کن

--می شنوم

--تارا رو نجات بده و از رفتنش مطمئن شو خودتم بعد نیم ساعت اگه من نیومدم برو فهمیدی؟

کلافه دستی به صورتش کشید و گفت

--این حرفارو نزن پرهام! ایشالا که بر می گردی به سلامتی!

--باشه ولی اگه برنگشتم بدونی چکار کنیا باشه؟

--باشه

--پس من رفتم خدافظ

--موفق باشی

به سمت جای اصلی رفتم ، تارا و کاوه همونجا ایستاده بودن ، جالبیش اینجا بود که فقط ۱ نفر با

کاوه بودن و بس!!!!

فکر کنم یکی از قسمتای درندشت شمال بود ، چون پرنده هم پر نمی زد ، یه منطقه خیلی بزرگ

مثل یه زمین کشاورزی چندین هکتاری!

فصل ششم

نفس های عمیق پی در پی کشیدم و رفتم جلو ، دهن تارا رو بسته بودن ، از دیدن این صحنه

قلبم فشرده شد .

کاوه با نیشخندی همونجا ایستاده بود ، هه اینقدر شکسته نشدم یه بچه سوسول برام نیشخند

بزنه .

اخمی کردم و به سمتش رفتم ، دسته چمدون رو تو دستام فشار دادم ، پوفی کشیدم و گفتم

—کاوه خان اینم پولاتارا رو آزاد کن .

قهقهه ای زد و گفت

--اول پولا رو بده تا این جیگرو آزاد کنم وگرنه...

اسلحه ش رو در آورد و گفت

--یه گوله حرومش می کنم!!!!

اخمم از دیدن این صحنه غلیظ تر شد ، خواستم چمدون رو بدم که یاد حرف آرتان افتادم

"یادت نره اول تارا رو بگیری حتی اگه تهدید کنن می کشنش

چون اونا فقط دنبال پولن و این تهدید هاشون بیخوده"

--کاوہ این مبلغ حتی بیشتر از اونیه که تو خواستی پس اول تارا

--نه مرسی من همون مبلغی که گفتم و می خوام نه چیز دیگه و اول پولا

پوزخندی زدم و گفتم

— ما با هم به توافق نمی رسیم برو یکی دیگه رو تیغ بزن که مثل خودت هالو باشه

شکستن تارا با این حرفمو دیدم ، خواستم با اشاره بهش نشون بدم اینا نقشه سی اما نگاهم نکرد

کاوه با تردید گفت

— خب برو منو از چی می ترسونی!؟

هه آقا کاوه من اگه تورو نشناسم باید برم بمیرم ، وانمود کردم دارم میرم که گفت

— باشه وایسا شاید به توافق رسیدیم

زیر لب غریدم

— تارا رو بفرسی بیاد

با غر غر تارا رو فرستاد پیشم و گفت

--پولا

--یه دقیقه وایسا بهت میدم

روبه تارا کردم و گفتم

--تارا خوبی؟ چیزیت نشد؟ اذیت نشدی؟

--مگه برات مهمه؟

--دیوونه همه ی اونا نقشه بود ، ببین تارا تو برو اونور پشت دیوار دوتا ماشین هستن یکی شایان

یکی دیگه هم پلیسه برو سوار ماشین پلیسه

با نگرانی گفت

--پس تو چی؟

حرفی زدم که خودمم ازش مطمئن نبودم

—نگران من نباش من میام تارا

بعدم هولش دادم به سمت ماشین

کاوه داد زد

—پس پولا چی شد؟

چمدون و پرت کردم تو بغلش و رفتم که گفت

—اوووی کجا؟؟؟ وایسا بینم این پولا که قلابیه

همون موقع اسلحه ش رو کشید و یه تیر زد تو پام که با جا خالی ای که دادم نخورد تو پام .

احساس کردم از پشت تیر خورد تو پام ، افتادم زمین ، چشمام کم کم داشت تار می دید ولی می





چی؟؟؟؟

قهقهه ای زد و گفت

—من پلیسم تارا خانم و وظیفم حکم می کنه که الان شما رو برگردونم

صدامو انداختم رو سرم و گفتم

—وظیفت غلط کرده حکم می کنه با تو!!!!!! پرهام چیزیش بشه کی جواب گوئه؟ منو برگردونید..!

—متاسفم نمی تونم

جیغ زدم

—گفتم منو برگردون

—نگران نباش پرهام قوی تر از اونیه که فکر می کنی

نگران به بیرون نگاه کردم ، پوفی کشیدم که گفت

--چند وقته نامزدین؟؟؟؟

--جان!!!!!!!!!!!!ان؟؟؟؟

--گفتم چند وقته نامزدین؟

اخمامو تو هم کردم و گفتم

--من با این غول بیابونی مغرور مشنگ ازدواج کنم؟ عمرا!!!!

--پس چیکارشی؟

من منی کردم و گفتم

--خب....خب....من....داداشم منو به پرهام سپرده

--آهان

سرمو انداختم پایین و با انگشتای دستم بازی کردم ، دلم شور می زد ، نمی دونستم دلیلش رو

شاید به خاطر اینکه خودمو بهش مدیون می دونستم .

اگه پرهام تموم کنه.....

با این فکر قلبم از درد فشرده شد

خدایا خودت پرهامو حفظ کن ، با صدای آرتام به خودم اومدم

-- رسیدیم کوچول خان

لبامو از حرص جمع کردم و گفتم

-- من کوچولو نیستم تو زیادی هرکولی!

فهمیدم چه گندی زدم ؛ پوف حالا توام هی سوتی بده ، این با تو چه نسبتی داره آخه که بهش

میگی هر کول؟؟؟؟

قهقهه ای زد و گفت

— نمی خوای پیاده شی؟ نکنه بهت خوش گذشته؟

— ایشش

از ماشین پیاده شدم و به سمت ویلای پرهام رفتم که دیدم اونم داره دنبالم میاد

— کجا؟؟؟؟

— من ماموریت دارم ازت حفاظت کنم در ضمن نگران نباش من دوست پرهامم می تونی با من

راحت باشی ، آرتام صدام کن

— باشه مرسی آرتام بیا تو

\*\*\*\*\*

از اون روز سه روز می گذشت و تو اون سه روز نه پرهام پیدا شده بود و نه داداشِ آرتام ، آرتان .

شایان برگشته بود خونه ، تو این سه روز با آرتام خیلی صمیمی شدم یه جورایی مثل شایان می

مونه واسم .

مثل خودمه شیطون شر شوخ ، هر وقت ناراحتم تا نکشتم از خنده ول کن که نیست ، اما تو این

سه روز کمبود پرهام و خیلی حس کردم ، اینکه دیگه کسی نیست مغرور باشه شیشه ای باشه

هی من مسخرش کنم .

تو این سه روز پریا خیلی تو خودش بود ، دلیلشم مشخص بود نبودن پرهام!!!!

تو افکارم بودم که گوشی آرتام شروع کرد زنگ زدن ، با فکر اینکه پرهامه پریدم روشو جواب

دادم

—الو سلام پری جون

ولی با صدایی که اومد نزدیک بود سخته کنم

9

—سلام خانم، من از بیمارستان تماس می گیرم، آقای سعادت رو سه شب پیش آوردن اینجا

.....و

حرفشو قطع کردم و گفتم

—کدوم بیمارستان؟ کسی هم باهاش بود؟

—بله یه آقای دیگه هم باهاشون بودن به اسم آقای صادقی، آرتانِ صادقی که اوشون سالم بودن

فقط آقای سعادت و آوردن.

برای بار دوم حرفشو قطع کردم

—نگفتید کدوم بیمارستان

—بیمارستان.....

—ممنونم که اطلاع دادید خدانگهدار

قطع کردم و جیغ زدم

—شایان آرتام پریا بدبخت شدیم!!!!!!

آرتام:چی شده تارا؟

در حالی که هق هق می کردم و بدنم می لرزید گفتم

—پرهام رو بردن بیمارستان آرتانم باهاشه ولی آرتان سالمه باید بریم پیش پرهام باید باید



شایان اومد و منو تو بغلش گرفت ، تو آغوشش هق زدم ، نمی دونم چرا می ترسیدم ، خودمو

مدیون پرهام می دونستم ، اگه پرهام زنده نباشه....

چشمامو محکم رو هم فشردم ، حتی فکر بهشم برام دشوار بود ؛ از تو بغل شایان بلند شدم و

رفتم تو اتاق ، مانتو و شلوارم و با لباسای خونه م عوض کردم .

از اتاق رفتم بیرون ، پریا و آرتام حاضر بودن ، شایان سرشو چرخوند به سمت من و گفت

--تو برو بیرون آبی آرتام مراقبته من تو خونه می مونم

--باشه داداشی خدافظ

با پریا به سمت بیرون حرکت کردیم ، آرتام پشت سرمون می اومد ، سوار ماشینش شدیم ،

آرتام سوار شد و حرکت کردیم .

تو دلم دعا دعا می کردم پرهام زنده باشه ، چیزیش نشده باشه ، سالم باشه ، سلامت باشه ، پرهام

به خاطر من این اتفاق واسش افتاد .

خدایا خواهش می کنم پرهام چیزیش نشده باشه ، با صدای آرتام به خودم اومدم

--آبجی ببر پایین جیگروررر

حرصی شدم ، هی می دونه من بدم میاد بهم بگه جیگر بازم میگه

--وووی نکو جیگر ، جیگر خودتی خر کلاه قرمزی هم خودتی!!!

خنده ای کرد و چیزی نگفت

دلش شور افتاد ، داخل بیمارستان رفتم ، آب دهنمو قورت دادم و با چشم یه دور کل بیمارستان و

از نظر گذروندم ، آرتان و دیدم .

به سمتش رفتم ، چشمای مشکیم الان رنگ نگرانی به خودشون گرفته بودن ، خدایا دستتو می

بوسم پرهام سالم باشه ، به آرتان زل زدم و گفتم

—پرهام.....

حرفمو قطع کرد و خشک گفت

—پرهام سالمه فقط پاش یکم خراشیده شده و گلوله خورده تو پاش که دیشب عملش کردن و

گلوله رو در آوردن

اینم لنگه همون پرهامه ؛ سرد ، خشک ، جدی ، اه .

از اینکه پرهام سالم بود خوشحال بودم و دل تو دلم نبود که زود تر ببینمش ، رو به آرتان گفتم

—می توئم ببینمش؟

—آره برو .

تو دلم ذوق کردم و مثل میگ میگ خدا بیامرز رفتم تو اتاق پرهام ، آخییی نازی بچم خواب بود ،

موهای مشکی خوشگلش تو صورتش افتاده بود ، به سمتش رفتم .

رو صندلی کنارش نشستم و دستمو توی موهای فرو کردم ، آروم آروم با موهای بازی می کردم و

نازشون می کردم که یهو چشماشو باز کرد .

لبخندی بهش زدم که اخم تحویلیم داد ، ای خدا این بشر چقدر پروئه بهش لبخند می زنی اخم

تحویلتم می ده ، با اخمی غلیظ رو صورتش زیر لب غریب

—اون کاوه ی حروم زاده چکارت کرد تارا؟؟؟؟؟بگو ، اگه کاری کرده باشه به خدا زندش نمی دارم

سعی کردم آرومش کنم

—کاری نکرد پرهام هیچی نشد

اخمشو غلیظ تر کرد و گفت

—کامل برام تعریف کن ببینم .

\*\*\*\*\*

فلش به گذشته روزی که گاوه آتارا رو دزدید

آتارا:

هق هقی کردم و گفتم

—به خدا خیلی پستی گاوه خیلی

قهقهه ای زد و گفت

—می دونم عزیز دلم ، فقط اینکه امشب باید یکم خوش بگذرونیم عشق من ، قراره فیلمشو

جیغ زدم

—نه من با تو هیچ کاری ندارم و به حرفاتم گوش نمی دم

نیشخندی زد و گفت

—باشه عزیزم پس آقا پرهام کشته میشه وایسا واضح تر واست بگم پرهام الان داره میاد دنبالت

تو مسیر تمام افراد من کمین کردن و من راحت می تونم با یه تماس پرهام و بکشم پس بهتره

باهام راه بیای

فین فینی کردم و نالیدم

—توروخدا کاوه ، به حرمت روزایی که باهم داشتیم ، به هر چی می پرستی کاری با من نداشته

باش

—د همیشه دیگه عزیزم اومدی و نسا زیا

هق هقم سکوت اتاق رو می شکست ، خیلی پستی کاوه ، اون روزایی که عاشقت بودم هیچ فکر

اینو نمی کردم که یه همچین آدمی باشی ، ازت منتفرم کاوه منتفرم

منتفر

چشمامو رو هم فشار دادم که گوشه کاوه زنگ خورد ، زیر لب لعنتی گفت و جواب داد

—بله

—۶۶۶

—عه واقعا؟ چقدر عالی پس زودتر این آق پرهام بی معرفت که این چند ساعت یه سراغی از این

تارای ساده دل نکرفته رو می بینیم خیلیم خوب

---۶۶۶

---باشه نگران نباش حواسم هست خداافظ

با نیش باز بهم خیره شد ، اومد دستمو گرفت و کشید به سمت خودش ، زیر گوشم زمزمه کرد

---پرهام منتظر مونه عزیزم ، بهتره بیشتر از این منتظرش نذاریم

از اینکه کلمه عزیزم رو از دهن گاوه بشنوم نفرت داشتم اما فعلا نمی تونستم چیزی بگم ، باید

می سوختم و می ساختم تا گاوه رو بیش تر از این عصبانی نکنم که ممکنه یه بلایی سر من و

پرهام بیاره ، از این گاوه ی کله خراب هیچی بعید نیست

منو به سمت یه جای درندستی کشید ، همون لحظه ماشینی رو دیدیم که ترمز کرد ، پرهام ازش

پیاده شد ، توی اون فاصله هم می تونستم غرور بی نهایتش رو ببینم .



چند دقیقه معطل کرد و اومد ، یه چمدون توی دستش بود

آهی کشیدم که گاوه بازومو بیشتر فشار داد ، فقط دو نفر با گاوه بودن ، ترسی وجودمو در بر

گرفته بود اینکله بلایی سر پرهام بیاد .

گاوه همون موقع با پارچه دهنم رو بست ، نمی تونستم درست حرف بزنم و در نتیجش حرفای

نامفهومی بود که از دهانم خارج می شد .

پرهام داد زد

پرهام: گاوه خان اینم بولا تارا رو آزاد کن .

گاوه قهقهه ای زد و گفت

گاوه: اول بولا رو بده تا این جیگرو آزاد کنم وگرنه.....



دو

یک

می خواست فشار بده که پرهام گفت

—کاوِه این مبلغ حتی بیشتر از اونیه که تو خواستی پس اول تارا

کاوِه: نه مرسی من همون مبلغی که گفتم و می خوام نه چیز دیگه و اول پولاً

پرهام پوز خندی زد و گفت

—ما با هم به توافق نمی رسیم برو یکی دیگه رو تیغ بزن که مثل خودت هالو باشه

بغض کلومو گرفت ، سرمو پایین انداختم و گذاشتم قطره اشک لجوجی که تو این چند ساعت

گونم رو به بازی گرفته بباره ، ینی پرهام.....

وای خدا

کاوه با تردید گفت

--خب برو منو از چی می ترسونی

پرهام راحت پشتشو کرد و رفت ، هه تارا خیلی ساده ای خیلی زیاد تو این مدت تو برای

سلامتیش دعا می کردی که اتفاقی براش نیافته اون به این فکر می کرد چجوری از زیر پول دادن

در بره .

چه راحت منو با پول خرید و فروش می کنن و ککشونم نمی گزه .

کاوه داد زد

--باشه وایسا شاید به توافق رسیدیم

پرهام غرید

-- تارا رو بفرس بیاد

کاوه زیر لب غر زد

-- یه جور میگه تارا رو بفرس بیاد انگار زنده عشقشه هه نمی دونه این عشقش یه روزی به من

چیا می گفته

منو فرستاد پیش پرهام ، سرمو انداختم پایین و رفتم پیشش ، کاوه داد زد

-- پولا

پرهام: یه دقیقه وایسا بهت میدم

رو به من گفت

9

-- تارا خوبی؟ چیزیت نشد؟ اذیت نشدی؟

پوزخندی زدم و گفتم

—مگه برات مهمه؟

اخمی کرد و گفت

—دیوونه همه ی اونا نقشه بود .

بعد جدی گفت

—بین تارا تو برو اونور پشت دیوار دوتا ماشین هستن یکی شایان یکی دیگه هم پلیسه بروسوار

ماشین پلیسه

نگران گفتم

—پس تو چی؟

نفس عمیقی کشید و گفت

—نگران من نباش تارا من میام

بعدم هولم داد اونور ، دیگه فاصله زیاد بود و نفهمیدم کی چی میگه .

\*\*\*\*\*

فلش به زمان حال آتارا توی بیمارستان توی اتاق پرهام

آتارا:

آهی کشیدم و سرمو انداختم پایین ، پرهام با لحن خاصی که توش هیچی معلوم نبود گفت

—مطمئن باشم باهات کاری نکرد؟تارا من مسئولیت مراقبت از تورو دارم!هر چی بشه شایان از

چشم من می بینه!

—مطمئن باش چیزیم نشده همه ی چیزایی که برات گفتم عین حقیقت بود

پوفی کشید و چیزی نگفت

آرتام یهویی اومد تو و داد زد

—به به آقای تیر خورده و خانم نگران خوبین همگی؟

با حرص گفتم

—گمشو آرتام ترسیدم یهو عین چی سرتو انداختی پایین و اومدی تو

آرتانم به تایید حرف من گفت

—راست میکن مگه اینجا طویله س که عین بز سرتو انداختی پایین میای تو

آرتام به صورت بچگانه ای کلسو خاروند و گفت

—آرتان تو حرف نزنه سنگین تره



همگی خندیدیم جز پرهام و آرتان که اخمی غلیظ رو صورتشون اومد ، این دو تا عین همین ،

بیشعورا همش اخم می کنن و پوزخند تحویل میدن .

حالا پرهام باز یکم بهتر شده ، البته شایدم نشده باشه و من به اخلاقیات عادت کرده باشم ، به هر

حال من با پرهام راحت ترم .

اه اصلا من چرا دارم پرهام و با دیگران مقایسه می کنم ، اصلا پرهام چه نسبتی با من داره که

اینهمه سنگشو به سینه می زنم .

تو افکار خودم بودم که یهو احساس کردم مخم اومد تو شکمم ، پشت سرمو که نگاه کردم دیدم

آرتام زده تو کلمه و با نیش باز داشت نکام می کرد .

پرهام اخمی کرد و گفت

--آرتام هر جایی جای شوخی نیست!!!

آرتام: باشه بابا اه هی گیر میده یه شوخی کوچیک کردم

--گفتم که هر جایی جای شوخی نیست و ما باهات آشناییم و می دونیم چه کار می کنی تارا که

با کارات آشنا نیست و تازه باهات آشنا شده! شاید خوش نیاد از شوخیات!!!

پریدم وسط و گفتم

--نه نه اتفاقا خوبه من شوخی دوست دارم مخصوصا اگر بشه تلافی کرد .

نقشه ی شیطانی ای تو سرم نقش بست ، با چشمایی که از شون شیطنت می بارید به آرتام زل

زدم که گفت

--یا حضرت عباس این چرا این شکلی نگاه می کنه

پریا ریز خندید و چیزی نگفت ، نگران رو به پرهام گفتم

—کی مرخص میشی پری؟

اخمی کرد و او مد جواب بده که آرتان گفت

—مرخصه شما برید خونه خودم میارمش

گفتم

—نه مرسی ما او مدیم که با هم برگردیم نه تنها و بدون پرهام

پرهام گفت

—شما برید من با آرتان میام یه کاری هم داریم باید بکنیم

خواستم مخالفت کنم که گفت

—تارا!!!!!!!

—باشه بابا اصلا هر چی تو بگی بچه ها بریم پرهام لیاقت نداره آدم نگرانش بشه

رفتم بیرون و تو ماشین آرتام جا خوش کردم ، چشمامو بستم تا یکم استراحت کنم .

این چند روز خیلی بهم فشار وارد شده بود ، دیگه واقعا خیلی خسته شده بودم ، تو این چند روز

کلمه ای به نام آرامش از زندگیم پر کشیده بود .

خدا کنه لاقل برای چند لحظه توی خواب بتونم آرامش داشته باشم ، واقعا خسته شدم دیگه ،

خیلی خسته ، بعد چند لحظه چشمام گرم شد و به خوابی عمیق فرو رفتم .

\*\*\*\*\*

با صدای پریا از خواب بیدار شدم ، کش و قوسی به بدنم دادم و تو جام غلتی زدم که پریا گفت

—بمیری تارا پاشو دیگه شام نداریم این آقایون تنبلم که همه دسته جمعی خواب تشریف دارن

وقتیم بیدار شن طلبکار از مون شام می خوان باشو دیگه .

غلت دیگه ای زدم که پریا دستمو کشید و پرت شدم پایین .

آی ماما ، بینی خوشکلم نابود شد ، یه پس کله ای به پریا زدم ، از جام بلند شدم ، از اتاق

بیرون رفتم و به سمت آشپزخونه حرکت کردم ، وای خدا چه خوابی کردم .

خیلی وقت بود به این خواب احتیاج داشتم ، شیر آب آشپزخونه رو باز کردم و صورتمو شستم .

داشتم صورتمو می شستم که آرتام با وضع فجیعی از اتاق اومد بیرون و رو مبیل ولو شد ، تپیش تو

قلبم فرو رفت ، پریا از اونور حال در حال انفجار بود و من از اینور آشپزخونه .

پریا نتونست خودشو کنترل کنه و شروع کرد خندیدن که چشمای آرتام سه متر وا شد ، چند

لحظه هنگ بود که بعد یهو انکار فهمیده باشه چی شده گاز داد به سمت اتاقش .

منو پریا دیگه داشتیم می ترکیدیم از خنده وای خدا خیلی خلی آرتام ، خدایا اینو شفا نده یکم

بخندیم .

بعد از چند دقیقه که کامل خودمونوتخلیه کردیم از خنده شروع کردیم آشپزی ، داشتم سیب

زمینیا رو برای سرخ کردن خورد می کردم که پریا گفت

--راستی تارا تو چند سالته

صدامو بچگانه کردم و گفتم

--آقا اجازه ما ۱۲ سالمونه شما چند سالتونه آقا؟

پریا غش غش خندید و گفت

--سه ماه دیگه میشه ۱۱ سالم

تصمیم گرفتم سوالی که خیلی وقته ذهنمو مشغول کرده رو بپرسم

—پریا این پرهام چرا اینجوریه؟

سوالی نکام کرد

—چجوریه مگه؟

—خشکه ، سرده ، مغروره ، عصبیه!!!!

—به خاطر یه موضوعیه که خیلی وقت پیش اتفاق افتاده

کنجکاو بودم بدونم مگه چی تو گذشته پرهام بوده؟سوالمو به زبون آوردم

—مگه چی تو گذشته پرهام بوده؟

—هیچی بی خیال خودش اگه لازم باشه بهت میگه

دیگه سوالی نپرسیدم تا فکر نکنه فوضولم .

پریا بعد از چند دقیقه دست از کار کشید و گفت

--من میرم تو افاق یه کاری دارم الان میام

--باشه برو من هستم

لبخندی به روم زد و رفت ، همچنان داشتم سیب زمینی خورد می کردم که یکی از پشتم سرفه

ای مصلحتی کرد .

هول کردم که چاقو درست رو دستم فرود اومد و دستمو برید

--آیییییی

صدای پرهام از پشتم اومد

--چی شد؟؟؟؟



—تو روح پرهام انگشتم داغون شد یه اهمی یه اوهمی همینطوری مثل گاو سرتو انداختی

پایین و میای تو نمیگی شاید من سکنه کنم بریده شدن دستم که چیزی نبود...

من همینطور داشتم تند تند حرف می زدم و چهره ی اون لحظه قرمز تر می شد ، فهمیدم دیگه

دارم گند می زوم که گفتم

—اومممم هیچی دیگه از این به بعد در بزنی بیا

اومد جلو و چونمو تو دستش گرفت و فشار داد

—بار آخرت باشه از این زر زرا تحویل میدی دفعه ی دیگه اینقدر مهربون نیستم باهات کاری

می کنم التماس کنی تا ببخشم

خواستم هولش بدم اما ذره ای تکون نخورد ، کمی تنفر چاشنی لحنم کردم و گفتم

—هیچ غلطی نمی تونی بکنی!

—عه؟ نمی توئم؟ دوست داری ببینیم چکار می کنم؟ برای شروع بد نیست خانم کوچولو

با نفرت گفتم

—هر کار دلت می خواد بکن نه تو برام مهمی نه....

حرفم با او مدن لب هاش رو لبام ناتوموم موند ، تند تند و با مهارت می بوسید .

تقلا کردم تا از دستش خلاص شم ولی مگه می شد؟ من یه ریزه بودم و اون در برابر من غول بود .

بعد چند لحظه نفس نفس زنان از ام فاصله گرفتیم ، اشک تو چشمم جمع شد ، احساس گناه می

کردم .

سیلی ای تو صورتش زدم و با گریه گفتم

—دیگه این کارو نکن پرهام! هیچوقت نکن!!!!

بعدم با عجله اومدم از کنارش رد شم برم تو اتاقم که دستمو کشید و افتادم تو بغلش

این دفعه نفرت نمایشی نبود که تو چشمام و لحنم ریخته بودم ، این دفعه واقعی بود ، واقعی

واقعی!

—ازت متنفرم پرهام خیلی پستی ، هانیه راست می گفت ، همه چیزو در مورد تو راست می گفت ،

تو به آشغال پست بیشتر نیستی که فقط به خاطر شهوت...

دستشو گذاشت رو لبم و گفت

—هیسیسیسیسی هیچی نگو تارا من اگه یه دختر ل\*خ\*ت هم جلوم راه بره ککم نمی گزه فقط

خواستم بهت نشون بدم که این کوچک ترین کاری بود که می تونستم برای تلافی انجامش بدم

—ولی تلافیت خیلی بد بود خیلی

پوزخندی زد و گفت

—یعنی می خوای بگی تا حالا کسی نبوسیدت

جیغ زدم

—نه نه نه ، به خدا نه ، به خدا من پاکم .

و بعدش اشکای پی در پی بود که از گونم فرو می ریخت ، من پاکم به خدا پاکم به خدا پاکم .

آرتان و آرتام و شایان و پریا از اتاقاشون بیرون اومده بودن و به جدال بین ما نگاه می کردن .

پرهام زیر گوشم زمزمه کرد

—خودم می دونم پاکی تارا بانو ، خودم همه چیزو می دونم در ضمن اگه من بد بودم شایان

هیچوقت تو رو به دست من نمی سپرد .

منم متقابلا زیر گوشش زمزمه کردم

—شایان پسر ساده ایه زود اعتماد می کنه

پرهام چیزی گفت که دیگه کاملا متعجب شدم

—ولی این دفعه فرق داره ، ایندفعه خودش همه چیزو می دونه همه چیز

شایان چیو می دونه که من نمی دونم؟ تو افکارم بودم که به پس کله ایه جانانه خوردم ، نگاه کردم

که دیدم آرتام با نیش باز زل زده به من

داد زدم

—می کشمت آرتام

اینو گفتم و دنبالش دویدم که اونم پا به فرار گذاشت ، تنها کسی که با اخم به ما نگاه می کرد

پرهام بود ، آرتان بی تفاوت و بقیه با نیش باز به ما زل زده بودن

پریا و شایان منو تشویق می کردن

—تارا بدو الان بهش می رسی

آرتام یه دقیقه از حرکت ایستاد و گفت

—وایسا وایسا قبول نیست نامردا پس من چی؟ یکیتونم منو تشویق کنه

شایان: برو داداش خودم هواتو دارم

جیغ زدم

—شایان

—جونم خواهری؟! اصلا ببینم تو چرا جیغ جیغو شدی ، سر من جیغ سر پرهام جیغ سر آرتام

جیغ؟

زبونمو واسش در آوردم و گفتم

—دلّم می خواد به فوضولا مربوط نیست

بعد از حدود نیم ساعت گفتن و خندیدن منو پریا رفتیم تو آشپزخونه تا بقیه غذا رو درست کنیم

که پریا گفت

—تارا چی شده بود؟ صدای داد تو و پرهام تا اون سر کوچه هم می اومد

سر مو انداختم پایین و گفتم

—بی خیال

—نه بگو تارا من باید بدونم چه اتفاقی افتاده که اینجوری دوتاتون هی سر هم داد می زدین .

فقط گفتم

—بی خیال پریا نمی خوام با فکر کردن بهش خودمو عذاب بدم ، بیا غذا رو درست کنیم که الان

آقایون غر می زنن که شما ها تنبلید و غذا درست نمی کنید ، می دونی که!!! مردا فقط به فکر

شکمونن!!!!

دوتایی خندیدیم و دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد ، داشتم غذا رو هم می زدم که پرهام با

چسب زخم اومد و گفت

—تارا دستتو بده واست این چسبو بزنم

چسب رو از دستش کشیدم و خودم واسه خودم زدم که گفت

—از دستم ناراحتی؟؟؟

جدی گفتم



—بین پرهام ، خواهشا اون موضوع رو یادم نیار من سعی می کنم از ذهنم پاکش کنم توام بهتره

همینکارو بکنی ، دیگه نمی خوام در مورد اون موضوع چیزی بشنوم! باشه؟

بی تفاوت گفت

—باشه

پوفی کشیدم و به هم زدنم ادامه دادم ، خدایا خودت تنها کسی هستی که می دونی من پاکم .

پریا مات به من خیره بود که سرمو تو دستام گرفتم و گفتم

—پریا من زیاد حالم خوب نیست میرم بخوابم اگه زحمتی نیست خودت غذا رو درست کن

—خواهش می کنم راحت باش

به سمت اتاقم رفتم ، میونه ی راه برگشتم و به پرهام نگاه کردم ، تو داری با من چکار می کنی

پرهام .

\*\*\*\*\*

پرهام:

تارا و آرنام داشتن تو حال می دویدن ، اخمی روی پیشونیم نشست ، این سبک بازی یعنی چی؟

بعد از چند دقیقه تارا و پریا رفتن تو آشپزخونه برای غذا پختن

درکش برام مشکل بود که تارا کسی و نبوسیده و کسی هم تارا رو نبوسیده ، هه همشون دروغ گو

ان باور نکن این مظلوم نمایی هارو همشون لنگه همین .

به سمت اتاق رفتم تا برای انگشت تارا چسب ببرم ، احساس می کردم تارا داره دروغ می گه که

پاکه از طرفی هم حرف اون روزش تو گوشم اگو می شد .



پرهام سعادت ؛ کسی که غریزه رو تو خودش کشته .

باید بره بمیره اگه خرِ مظلوم نمایی های یه دختر پا پتی بشه که لنگه همون دوست هرزه ش

هانیه ست .

سعی کردم با کشیدن چند تا نفس عمیق به خودم مسلط شم

ولی مگه می شد؟ دوباره با فکر کردن به اون موضوع عصبی شده بودم ، در کشور رو کشیدم بیرون

و چسب رو برداشتم .

کشور رو بستم و رفتم بیرون ، دختره فکر کرده من نمی فهمم که چه کارا با اون کاوه ی لعنتی

کرده فکر می کنه من خبر ندارم .

اخم همیشگیم رو روی پیشونیم نشوندم ، تو این مدت با این دختر زیادی مهربون بودم خوشی

زده زیر دلتش هر غلطی می خواد می کنه ولی اینجا خبری از این کارا نیست خانم کوچولو

رفتم تو آشپزخونه ، تارا و پریا مشغول آشپزی بودن ، نفس عمیقی کشیدم و گفتم

—تارا دستتو بده واست این چسبو بزنم

چسب رو از دستم کشید و خودش واسه خودش زد

حس کردم از دستم ناراحته که گفتم

—از دستم ناراحتی؟؟؟

قیافه ی نسبتا جدی ای به خودش گرفت و گفت

—بین پرهام ، خواهشا اون موضوع رو یادم نیار من سعی می کنم از ذهنم پاکش کنم توام بهتره

همینکارو بکنی ، دیگه نمی خوام در مورد اون موضوع چیزی بشنوم!!باشه؟

چهره ی بی تفاوت ولی در عین حال اخم داری به خودم گرفتم و گفتم

—باشه

پوفی کشید ، از آشپزخونه بیرون رفتم

کنار آرتان نشستم ، دستشو رو دستم گذاشت و گفت

—نگران نباش همه چی درست می شه

منظورشو نفهمیدم

—چی درست می شه دقیقا؟

—بعدا شاید فهمیدی

بعدم از جاش بلند شد و رفت که شایان اومد کنارم نشست ، نمی دونم چرا حرفای آرتان کلافه ام

کرده بود ، پوفی کشیدم که شایان گفت

--از شاهین چه خبر؟

--خبری ندارم ازش

--می دونستی تو این مدت شاهین سه تا دختر رو.....

حرفشو قطع کردم

--چی؟؟؟

دستشو تو موهاش فرو کرد و گفت

--آره ، شاهین یه همچین آدمیه ، می ترسم پرهام ، می ترسم بخواد با تارا هم اینکارو کنه

--دوبار می خواست بکنه جلوشو گرفتم دیگه واقعا نمی دونم چکار کنم شایان

--قوی باش

بعدم از جاش بلند شد و رفت ؛ از فکر اینکه شاهین بخواد یه همچین کاری با تارا بکنه می

ترسیدم ، ولی دلش و نمی دونستم د آخه صنم این دختره با تو چیه که اینجوری نگرانش می

شی؟

چرا روش تعصب داری؟ چرا ناراحتیش برات مهمه؟ د آخه تو چته روانی؟

بهش رو دادی پررو شده راست راست زل می زنه تو چشمت حرفای مفت تحویل می ده یکم مثل

گذشته باش به خدا هیچی عوض نشده.

تو هنوز همون پرهامی هدفتم همون هدفه نمی شه با دو تا کلمه حرف از طرف شایان خودتو

بیازی .

فردا باید بری پیش شاهین!



من هنوز همون پرهامم ، هدفم همون هدفه ، نباید هدفمو عوض کنم ، فردا می رم پیش شاهین .

با گفتن این حرف ها به خودم دلم کمی آروم گرفت، حس می کردم این دختر رو می شناسم نمی

دونم چجوری ولی می شناسم.

پوفی کشیدم و دستامو تو موهام فرو کردم .

9

واقعا داشتم چکار می کردم ، باید چکار می کردم؟

دیگه هنگ کردم ، دیگه هیچی نمی فهمم ، دیگه هنگ کردم .

چشمامو بستم و نفس های عمیق پی در پی کشیدم ، سعی کردم به خودم بقبولونم که تارا هم

مثل بقیه شون یه آشغاله .



--خواهر کلم چگونه؟

کش و قوسی به بدنم دادم

--آیسی خسته م ، خوابم میاد!

خندید و گفت

--بس که تنبلی خواهر خوشکلم

خمیازه ای کشیدم که دهنم سه متر مثل گراز وا شد ، شایان خندید و گفت

--دهنتو ببند پشه نره توش خانم کوچولو

اخم کردم

--ایش نه خیرم من اصلا هم کوچولو نیستم تو زیادی گنده ای

فصل هفتم

بی توجه به حرفام اومد و منو توی بغلش کشید ، منم آروم سرمو روی سینه ش گذاشتم ، زیر

گوشم گفت

-- با پرهام چی می گفتین؟

سرمو انداختم پایین و گفتم

--هیچی بی خیال شایان دوست ندارم تعریف کنم...

می خواستم ادامه حرفمو بگم که پرهام با سیگاری گوشه ی لبش اومد داخل ، جون به جونت کنن

سیگاری هستی ، معتاد بدبخت .

اخمی رو پیشونیش نشسته بود ، خواست سیگارو روشن کنه که سرفه ای نمایشی کردم .

پوزخندی زد و سیگارو از پنجره ی کنارش پرت کرد بیرون ، بی توجه به من رو به شایان گفت

—من به سر میرم پیش شاهین کاری نداری؟

از شنیدن اسم شاهین زنگ خطر توی گوشم به صدا در اومد

شایان: نه برو سلام منم بهش برسون خدافظ

پرهام از در رفت بیرون و من همونطور مات مونده بودم ، شاهین خدا لعنتت کنه ، نمی دونم این

چه کینه ای بود که از شاهین به دل گرفته بودم .

از جام بلند شدم و به سمت پرهام دویدم ، تو حال و نگاه کردم که دیدم نیست ، دویدم بیرون

ویلا ، سوت و کور بود ، پرنده هم پر نمی زد .

وای خدا یعنی چی به سر پرهام میاد ، پوفی کشیدم و رفتم داخل ، این خواسته ی خود پرهام

بوده ، اینکه بره پیش شاهین ؛ پس حرفی نمی مونه .

پرهام:

بی تفاوت به چهره ی پر ذوق شاهین زل زدم ، با خوشحالی گفت

-- تو معرکه ای پرهام عاشقتم ؛ خب کی میاریش خونه؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم

-- به زودی...

خوشحال بهم زل زد ، هه انکار آدم ندیده ، پوزخندی زدم و گفتم

-- خوبه زنت نمی دونه چه کار می کنی!

لبخندش تبدیل شد به اخم ، همیشه از اینکه اسم دلسا رو پیشش بیارن بدش می اومد ،

—به احتمال زیاد فردا میارمش دیگه باید برم خدافظ

نیشش خود به خود باز شد و گفتم

—خدافظ

رفتم بیرون و سوار ماشین شدم ، ماشین و روشن کردم ، یه حسی بهم می گفت پرهام این کارو با

تارا نکن ولی از اونور خاطره ی پارمیدا دست از سرم بر نمی داشت .

همشون لنگه همین پرهام ، به کارت ادامه بده ، با حرص پامو رو گاز فشردم و به سمت ویلا حرکت

کردم ، هه پارمیدا ازت متنفرم .

بعد از ربع ساعت رسیدم ویلا ، نمی دونستم چی باید به شایان بگم ، اینکه قراره خواهرت.....

لعنتی

باید چکار کنم؟ رفتم داخل ویلا، تارا مثل موش تو خودش جمع شده بودو گهواره ای تکون می

خورد

دلم به حالش سوخت، به لحظه از کاری که می خواستم بکنم پشیمون شدم اما این حس فقط

واسه به لحظه بود.

سرفه ی مصلحتی کردم که سرشو بالا آورد و نکام کرد، رنگش پریده بود، ترسیدم!

مگه چی شده که تارا به این روز افتاده؟

رفتم کنارش نشستم، سکوت کرده بود، انکار باهام قهر بود، پوفی کشیدم و دستمو توی موهام

فرو کردم.

من باید چکار کنم؟ به هدفم عمل کنم یا به حسی که بهم میگه تارا بی گناهه؟ باید چکار کنم؟



بعد از چند دقیقه توی سکوت سپری شدن بالاخره لب وا کردم و گفتم

—چرا ساکتی؟ چیزی شده؟

سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت .

بیشتر از قبل نگران شدم و پرسیدم

—چیزی شده تارا؟ برای شایان اتفاقی افتاده؟ وایسا ببینم اصلا آرتام و آرتان کجان؟ د یه چیزی بگو

لامصب

حرکت لبشو دیدم که لب زد

—عوض شدی پرهام ، عوض شدی

\*\*\*\*\*

آتارا:

با صدای سرفه ای سرمو بالا آوردم ، پرهام بود ، تو چشماش یه چیزی نامعلوم بود .

یه حرف...

از همون حرفا که همیشه پشت اخما و پوزخنداش پنهون می کنه .

یه راز...

همون رازی که سعی می کنه با غرور بی نهایتش روش سرپوش بذاره

اومد کنارم نشست ، هر دو سکوت کرده بودیم ، نه من حرفی می زدم و نه اون .

پوفی کشید و دستشو تو موهای فرو برد .

رازت چیه پرهام؟ چرا نمی خوای کسی بدونه؟ چرا به هیچکس درد دلتو نمی گی؟

بعد از چند دقیقه صداشو شنیدم

-- چرا ساکتی؟ چیزی شده؟

سرمو انداختم پایین ، تو این مواقع سکوت بهترین حرفه

چرا زودتر نفهمیدم؟

د آخه چرا خدا؟

صدای نگرانش به گوشم خورد

-- چیزی شده تارا؟ برای شایان اتفاقی افتاده؟ وایسا بینم اصلا آرتام و آرتان کجان؟ د یه چیزی

بگو لامصب

چرا پرهام؟ چرا اینکارو با هانیه و دینا کردی؟ مگه چه بدی به تو کرده بودن؟

لب زدم

—عوض شدی پرهام...

عوض شدی!

چونه ام لرزید.

ولی بدتر از همه لرزش درونم بود که هیچ جوهره درست نمی شد.

یه قطره اشک از چشمم چکید.

با صدای فریادش که توی کل خونه پیچید چهار ستون بدنم لرزید

—آره عوض شدم اصلا عوضی شدم عوضی ، می فهمی؟ دوست دارم عوضی باشم حرفت چیه؟

آهی کشیدم و از جام بلند شدم تا برم تو اتاق ، دلم نمی خواست باهش حرف بزنم

داشتم می رفتم که یهو دستمو کشید و افتادم تو بغلش

—هی چیکار می کنی؟

پوزخندی زد و گفت

—عجیبی صداتو شنیدیم

با لکنت آمیخته به بغض گفتم

—و....ول....ولم....ک....کن

زیر گوشم زمزمه کرد

—تو ام مثل بقیه شون هرزه ای

بعدم هولم داد که نتونستم تعادلمو حفظ کنم و افتادم زمین

مات بهش نگاه می کردم ، از کی حرف می زنه؟ بقیه کین؟ تو افکارم بودم که یهو احساس درد تو

شونه م منو به خودم آورد .

ناله ای کردم که یهو پریا از اتاقش دوید طرفم و منو کشید تو بغلش ، درد شونه م خیلی زیاد بود

و هر لحظه هم داشت بیشتر و بیشتر می شد .

تو بغل پریا ناله می کردم که پریا گفت

—پرهام چه غلطی کردی؟ باید ببریمش بیمارستان؟؟؟؟

تصمیم گرفتیم بخوابم تا کمی از خستگی در بره ، به سه نکشید خوابم برد .

9

\*\*\*\*\*

پرهام:

فریاد زدم

--آره عوض شدم اصلا عوضی شدم عوضی ، می فهمی؟ دوست دارم عوضی باشم حرفت چیه؟

آه سوزناکی کشید و از جاش بلند شد که بره ، تصویر پارامیدا جلوی چشمم نقش بسته بود و به

خاطر همین به اوج عصبانیت رسیده بودم

به سمتش رفتم و دستشو کشیدم که افتاد تو بغلم

--هی چیکار می کنی؟

هه ، پوزخندی زدم و گفتم

--عجیبی صداتو شنیدیم

بغض کرده بود ، با لگنت گفت

--و....ول....ولم.....ک....کن

صورت پارمیدا رو به جای تارا می دیدم ، زیر گوشش زمزمه کردم

—تو ام مثل بقیه شون هرزه ای

بعدم هولش دادم و خودم کلافه رفتم کناری

پرهام دستی تو موهاش کشید و گفت

—نه بیمارستان لازم نیست ببرش اتاقش یکم بگذره خوب میشه

پریا سری تکون داد و گفت

—باشه

منو تو بغلش کشید و دستمو رو شونش قرار داد ، منو به سمت اتاقم هدایت کرد و روی تخت

خوابوندم .



--آخ بمیرم برات ، ناراحت نباش پرهام دلش از جای دیگه ای پره

سرمو انداختم پایین و گفتم

--دلش از جای دیگه ای پره باید سر من خالی کنه؟

بعد سوالی که مدت ها ذهنمو مشغول کرده بودو پرسیدم

--میگم پریا ؛ چی تو گذشته ی پرهام بوده؟

کلافه گفت

--یه بار پرسیده بودی بهت گفتم اگه خودش بخواد بهت میگه اصرار نکن خودت که می

شناسیش بفهمه سر منو زنده زنده می بره

به گفتن باشه ای اکتفا کردم و چیزی نگفتم ولی خدا می دونست تو ذهنم هزاران هزار سوال بود.

یه صدایی تو وجودم می‌گفت د آخه پسر به تارا چه مربوطه که اونو اذیت می‌کنی؟

ولی از طرفی یه ندایی درونم می‌گفت اونم مثل بقیه س، اونم مثل پارمیداس .

با صدای جیغ پریا به خودم اومدم ، این صحنه هارو قبلا دیده بودم ، درست سر جریان پارمیدا ، با

فرق اینکه جای پریا شکیرا نشسته بود ، هه شکیرا ، مادری که عرضه نداشت مادری کنه ، پریا

فریاد زد

—پر هام چه غلطی کردی؟ باید ببریمش بیمارستان؟؟؟

پووووف ، دستی توی موهام کشیدم و گفتم

—نه بیمارستان لازم نیست ببرش اتاق یکم بگذره خوب میشه

سری تکون داد و به باشه اکتفا کرد

رو مبل نشستیم ، ای خدا باید چکار کنم؟

خب معلومه باید تحویل شاهین بدیش .

ولی پرهام تو مشکل داری! تقصیر اون بیچاره چیه؟

تقصیرش اینه که یکی لنگه ی همون پارمیداس عین خودشه

عین شکیرا عین پارمیدا اصلا همشون مثل همین ، همه ی زنا مثل همین .

شکیرا ؛ مادری که هیچی از مادر بودن نمی دونست ، کسی که زندگیمو نابود کرد ، و منم از

همجنساش انتقام می گیرم .

تو این فکر بودم که پریا از اتاق تارا اومد بیرون و کلافه کنارم نشست

-- یعنی می خوای زورت رو به یه دختر ۱۴ ساله نشون بدی؟ چرا فکر می کنی همه مثل همین؟ چرا

پارمیدا و شکیرا رو با تارا یکی می دونی؟ بابا به خدا تارا با اونا فرق داره تارا مثل اونا نیست تارا بی

گناهه .

از شنیدن کلمه ی بی گناه پوزخندی رو لبم نشست ، شکیرا هم همینو می گفت ، من بی گناهم ،

خاطرات داشتن برام تداعی می شدن درست ۳ سال پیش .

\*\*\*\*\*

فلش به ۳ سال پیش:

صدای گریه ش کل خونه رو برداشته بود ، هه فکرشم نمی کردم همچین آدمی باشی شکیرا

هیچوقت!!!!

—پرهام به خدا اشتباه می کنی من بی گناهم من...

فریاد زدم

—اشتباه؟؟؟حتما تورو اشتباهی تو آغوش اون...

دستی به صورتم کشیدم ، ازت متنفرم شکیرا تو به لحظه ازت متنفر شدم

جیغ زد

—ولی من هنوز مادرتم پرهام

هه مادر ؛ مادر ، داد زدم

—تو اسم خودتو می ذاری مادر؟؟؟؟هه خانم حس مادریش گل کرده ؛ از خونه ی من برو بیرون

شکیرا

با بغض گفت

—چرا دیکه بهم نمی گی مامان؟

نفرت از تو چشمام داشت می زد بیرون

شمرده شمرده گفتم

—چون..لیاقت...اسم..پاک..مادرو...نداری

بعدشم فریاد زدم

—بیرون

\*\*\*\*\*

فلش به زمان حال:

پرهام:

یادآوری خاطرات واسم خیلی دشوار بود اونم خاطراتی که همیشه سعی در فراموشی کردنشون

همین نفرتمو از تمام دخترا بیشتر کرد و تصمیم گرفتم همین امروز عصر تارا رو با خودم ببرم

رو به پریا پرسیدم

—شایان کجاست؟

—گفت سرش درد می کنه یه قرص خواب آور بهش دادم خوابید

متعجب پرسیدم

—پس چرا من ندیدم؟

—چون من تو اتاق شایان رفتم

به گفتن آهانی اکتفا کردم و دیکه چیزی نگفتم ، کم کم پلکام سنگین شد و خوابیدم

آتارا:

با احساس نوازشی از خواب بیدار شدم ، لای پلکامو باز کردم که پریا رو بالای سرم دیدم ، خمیازه

ای کشیدم که گفت

—پاشو تنبل خانم پرهام بیرون منتظرته میگه باید برین بیرون

غلٹی تو جام زدم و گفتم

—باشه الان آماده میشم

پریا دیگه چیزی نگفت و رفت بیرون

از جام بلند شدم و به سرعت رفتم تو دستشویی و بعد از انجام کارای مربوطه سریع اومدم بیرون



بعد از انجام کارای مربوطه سریع اومدم بیرون ، از توی چمدونم مانتوی آبی و شلوار جین یخیم رو

آوردم بیرون و با لباسای خونگیم عوض کردم .

شال سفیدم رو انداختم و بدون هیچ آرایشی رفتم بیرون ، بدون آرایشم خوشکلم ، کفشم رو

پوشیدم و با قدم های محکم رفتم بیرون .

پرهام با اخمی روی پیشونیش تو ماشین نشسته بود ، سوار ماشین شدم که پرهام گفت

--علیک سلام!!!!

لبخندی زدم و گفتم

--سلام

ماشین و روشن کرد و حرکت کردیم ، بعد از چند دقیقه تو سکوت سپری شدن سوالی پرسیدم تا

یکم جو از خشکی در بیاد

— راستی شایان کجاست؟ ندیدمش!

— موقعی که شما خواب بودی شایان راهی شد به سمت تهران

بعدش دیگه چیزی نپرسیدم تا بیش از این شاهد تیکه هایی که می اندازه نباشم .

بعد از حدود نیم ساعت پرهام جایی پارک کرد و خودش پیاده شد و گفت

— چند دقیقه تو ماشین بمون تا من پیام از جات تکون نخور

باشه ای گفتم و پرهام رفت ، بعد از چند دقیقه اومد و گفت

— زود باش پیاده شو بریم داخل .

از ماشین پیاده شدم و پشت سرش حرکت کردم ، کم کم داشتم می ترسیدم چون اون منطقه

یکم متروکه بود ولی ته دلم می گفت پرهام کاری نمی کنه باهات .

رفتیم داخل که یهو شاهین و دیدم ، وحشت زده به چهره ی بی تفاوت پرهام خیره شدم که

پرهام بهم اشاره کرد

—برو تو اتاق منو شاهین باید حرف خصوصی بزنیم بعدش صدات می زنم

سرمو نکون دادم و رفتم تو اتاق ، با دیدن تخت دونفره وحشتم چند برابر شد ، اومدم برگردم که

شاهینو پشت سرم دیدم ، با نیش باز بهم زل زده بود و یه دستمالم تو دستش بود .

9

جیغ زدم و گفتم

—برو کمشو عوضی چی از جونم می خوای

قهقهه ای زد و گفت

—امروز نوبت تونه عزیزم

جیغی زدم که اومد و دستمال رو روی بینیم قرار داد

تقلا می کردم که نجات پیدا کنم ولی زور من کجا و زور اون کجا .

\*\*\*\*\*

پرهام:

شاهین و فرستادم داخل و خودم رو مبل نشستیم ، اولش یکم صدای جیغ جیغ می اومد ولی بعد

آروم شد که حدس می زدم شاهین دستمال رو روی بینیش گذاشته

سیگاری از جیبم در آوردم و روشنش کردم ، پکی محکم بهش زدم ، دودشو حلقه ای دادم بیرون

، آیا کاری که داشتم می کردم درست بود؟

پوفی کشیدم و سیگارو توی جا سیگاری خاموش کردم ، بعد از ۰۳ دقیقه شاهین اومد بیرون و با

نیش باز بهم زل زد و گفت

--برو جمعش کن .

پوزخندی رو لبم نشست و گفتم

--تموش کردی؟

چشماشو رو هم فشار داد و گفت

--آره

رفتم تو اتاق و به تارایی زل زدم که مات به دیوار زل زده ، پلکاش تکونم نمی خورد ، رفتم زیر

بازوشو گرفتم و به سمت ماشین کشوندمش

سوارش کردم ، خودمم تو جایگاه راننده نشستم و به سمت ویلا گاز دادم ، تعجبم از این بود که

تارا بر خلاف بقیه دخترا ساکت نشسته بود و فقط مات به بیرون زل زده بود ، هیچ عکس العملی

نشون نمی داد .

فقط در سکوت به بیرون زل زده بود ، دلم برای مظلومیتش سوخت ، ای کاش می توانستم حقیقت

رو بهش بگم اما نمی توانم ، نمی شه .

\*\*\*\*\*

۳ روز بعد

پرهام:

درست ۳ روز از اون روز کذایی می گذره و تو این ۳ روز تارا خودشو تو افاق حبس کرده ، ساکت

ساکته نه حرفی می زنه نه گریه می کنه نه جیغ می زنه نه بهم ناسزا می گه ، فقط و فقط مات به

نقطه ای نامعلوم خیره شده و ساکنه

شاید این حق تارا نبود ، شاید من اشتباه کردم ، شاید نباید این کارو می کردم ، شاید باید همه

چیزو به تارا می گفتم .

اون حقه که همه چیزو بدونه ، بی انصافیه که این کارو باهاش کردم .

هه آقا پرهام مگه خودت نبودی می گفتمی تارا هم لنگه ی همون دختراس مگه خودت نبودی که

می خواستی نابودش کنی پس تحویل بگیر

آره تارایی که خودت ساختی و تحویل بگیر!

الان خیالت راحت شد؟ به هدفت رسیدی که از همه دخترا انتقام می گیری؟ راحت شدی؟

خیلی خب پس حرفت چیه؟

نه! من اینو نمی خواستم ، فکر نمی کردم کار به اینجا ها بکشه ، فکر نمی کردم تارا افسردگی

بگیره!

پس برو و همه چیزو بهش بگو؛ چیزایی رو که حقشه بدونه .

به سمت اتاق تارا حرکت کردم ، از لای در نگاهي بهش انداختم ، مثل این چند روز توی خودش

بود ، زانو هاشو تو بغلش جمع کرده بود و به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود .

درو باز کردم و رفتم داخل ؛ رفتم کنار پنجره و شروع کردم به گفتن

—یه سری چیزا هست که باید بدونی

حتی سرشو هم بلند نکرد

—وقتی به دنیا اومدم پدر نداشتم ، پدرم درست یه روز قبل از به دنیا اومدنم مرده بود ولی به

جاش یه خواهر و یه مادر داشتم و داییم



مامانم.....اممم چطوری بگم مامانم از راه درستی پول به دست نمی آورد، تو این راه خواهر بزرگم

پارمیدا هم کمکش می کرد، پارمیدا ۳ سال ازم بزرگتر بود، من ۱۵ سالم بود و پارمیدا ۱۸

تا اینکه یه شب....

کلافه دستی تو موهام کشیدم و ادامه دادم

—یه شب عکسای به دستم رسید از مامانم و پارمیدا، بالاخره منم خر نبودم و تو این ۱۵ سال

فهمیده بودم کارشون چیه

بهشون نشون دادم، خونه به نام عموم بود و عموم هم بعد مرگ بابام اونو به نام من کرده بود،

شکیرا و پارمیدا رو از خونه بیرون کردم و اینجوری استارت نفرت من از زنا زده شد.

پوفی کشیدم

—با داداشت آشنا شدم که بعدا خودش مفصل برات تعریف می کنه، با شاهین آشنا شدم، کاری

که می کرد برام جذاب بود ، منم کنارش شروع به کار کردم فقط و فقط واسه هدفم!

اینو باید بدونی تارا!

تو هنوز دختری!

سرشو بلند کرد و متعجب به من خیره شد ، پوزخندی رو لبم نشست و ادامه دادم

–تو هنوز دختری تارا

مکثی کردم و ادامه دادم

–راستش همه ی کسانی که به ما اعتماد کردن دخترن! ما پاکی کسیو ازش نگرفتیم! فقط شاهین

بیهوششون می کرد و ازشون یه فیلم نمایی می گرفت .

لب زد

--چطوری؟

رفتم کنارش و دست سردش رو توی دستام گرفتم ، اون حقیقتش بود بدونه چون با تمام دخترا فرق

می کرد ، رو بهش با اطمینان گفتم

--تو دختری

بی هیچ هشداري پرید تو بغلم و سیل اشکاش به راه افتاد ، مشت می زد و گریه می کرد ، آروم

آروم کمرشو نوازش کردم .

بعد از چند دقیقه که آروم شد پرسید

--پس پریا چی؟اون خواهرت نیست؟

--چرا اونم خواهرمه ، بعد از اینکه شکیرا و پارمیدا رو از خونه م بیرون کردم اعصابم خورد بود ،

رفتم بیرون و دختر کوچولوی ناز ۲۲ ساله ای رو دیدم که داره گریه می کنه .

بعد از جریاناتی آوردمش پیش خودم و یه صیغه ی خواهر برادری خوندیم ؛ پریا از همه ی

خواهرای دنیا هم خواهر تره .

لبخندی به روم زد ، خودشو به سینه م فشرد و گفت

—مرسی که بهم گفتی

متقابلا دستمو دور کمرش گذاشتم و گفتم

—خواهش می کنم

نمی دونم این دختر چی تو وجودش داشت که اینهمه منو جذب خودش می کرد

شاید به خاطر تفاوتش با تمام دختر های دیگه ، آویزون نبودنش ، جیغ جیغو نبودنش ، رو اعصاب

نبودنش .

لبخندی به روم زد و گفت

—پری جونممممم گرسنههههه

از شنیدن اسم پری جون اخمی رو پیشونیم نشست ، تعریفم بهت نیومده ، پوفی کشیدم و گفتم

—بله بایدم گرسنه ت باشه منم ۳ روز نه غذا می خوردم نه آب گرسنه م می شد .

—غذا چی داریم؟

اخمام از هم باز شد و گفتم

—خورشت سبزی ؛ دستپخت خودمه ، پاشو بریم بخوریم .

خنده ای کرد و گفت

--من از الان دلم درد گرفت

نقاب بی تفاوتی به چهره م زدم ، از جام بلند شدم و گفتم

--من میرم تو آشپزخونه غذا رو بکشم توام بیا

--باشه

\*\*\*\*\*

آتارا:

تارا تو می تونی ، باید بتونی دختر باید!

ولی نمی تونم ، نمی تونم دوباره مثل قبل باهاش باشم ، هر چیم سعی کنم شوخی کنم جو رو

عوض کنم نمی تونم دوباره باهاش مثل قبل باشم .

چون اون یه نامرده ، چون ازش متنفرم ، چون اون یه پست آشغال خود شیفته بیشتر نیست ،

چون اون از همه ی آدمای دور و اطرافم پست تره ، چون...چون...چون

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم ریخت پایین ، دستم رو به میز عسلی رنگ اتاق گرفتم و تکیه م

رو به اون دادم هق هقی کردم ، خدایا باید چکار کنم؟

پرهام نامردی کرد

گلدون روی میز رو برداشتم و پرت کردم تو آینه ، صدای گریه ی من با صدای شکستن آینه یکی

شد ، صورتمو با دستام پوشوندم که پرهام با چهره ی بهت زده اومد داخل .

وضعیت اتاق رو که دید اخمی غلیظ رو پیشونیش نشست و گفت

—چکار کردی تارا!؟!

از جام بلند شدم و به سمت حال حرکت کردم که میچ دستمو گرفت

—ولم کن!!!!

فشار بیشتری به مچم وارد کرد و غرید

9

--بگو برای چی همچین غلطی کردی

دیگه دستم داشت می شکست

—ولم کن پرهام

فشار خیلی بیشتری وارد کرد و یهو ول کرد

جای دستش روی دستام مونده بود و قرقررمز قرمز بود

فریاد زد

--د بنال د



هق هقی کردم و زمزمه کردم

— فقط برو پرهام ، فقط برو .

دستی تو موهاش کشید و گفت

— خب آخه من باید بدونم چی شده تارا

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم که خودش اومد کنارم و سرمو آورد بالا .

تو چشمات خیره بودم که احساس کردم همه جا از دیدم تاریک شد و دیگه هیچی نفهمیدم .

\*\*\*\*\*

پرهام:

متعجب به تارایی خیره شدم که بیهوش تو آغوشم بود ، تکونش دادم .

–تارا، تارایی، تارا بانو، آتارا بانو!

هیچ صدایی ازش نیومد که خوابوندمش رو تخت .

احتمالا به خاطر این چند روزه سی که غذا نخورده ولی خوب می شه

به صورت خوشگلش زل زدم ، موهای قهوه ای که حالا افتاده بود تو صورتش ، براش زدم پشت

گوشش .

پوفی کشیدم و از جام بلند شدم

رفتم تو آشپزخونه ، یه سینی برداشتم و گذاشتم روی کابینت ، یه لیوان آبم برداشتم و گذاشتم

تو سینی ، یه بشقاب برنجم براش ریختم و خورشت سبزی رو ریختم رو غذا .

گذاشتم تو سینی و بردم تو اتاق ، چه مظلوم خوابیده بود ، وقتی خوابه خیلی بهتره از دست

اول یکم از آبو پاشیدم توی صورتش که پلکاش تکون خورد ، یکم آبم ریختم تو دهنش که کاملا

بیدار شد .

رو بهش گفتم

—بهتری؟

سرشو تکون داد و گفت

—آره ، یه لحظه نفهمیدم چی شد .

یه قاشق از غذا برداشتم و گذاشتم تو دهنش که با لذت مزه مزه ش کرد ، حتما خیلی گرسنه سی

بعد ۳ روز آب و غذا نخوردن...

خب معلومه دیگه اینجوری شروع می کنه به خوردن ، به خودم اومدم که دیدم قاشق و ازم گرفته

و خودش تند تند داره می خوره .

بین خوردنش گفت

-- او ممممم..... خیلی..... خوشمزه سی..... دستت..... درد..... نکنه

--قابلتو نداره خانم کوچولو

اخم شیرینی کرد و گفت

--عه پرهام ؛ توام مٹ شایان بهم نکو کوچولو دیگه آخه من کجام کوچولوئه

به گفتن باشه ای اکتفا کردم و سکوت رو ترجیح دادم .

\*\*\*\*\*

آنها:

سعی می کردم دوباره باهاش مثل قبل بشم ولی نمی تونستم ، مگه می شه یکی در حقت نامردی

کنه و تو دوباره بتونی باهاش مثل قبل باشی؟

ولی تارا اون می تونست سکوت کنه ، می تونست هیچی بهت نگه از اینکه دختری ، می تونست

ساکت بشینه و غصه خوردنت رو ببینه ، می تونست ذره ذره آب شدنت رو ببینه ولی نخواست .

نخواست!

نخواست!

نخواست!

نمی تونی باهاش مثل قبل باشی؟ خب نباش!

ولی کاری نکن ازت برنجه ، اون در حقت خوبی کرد ، بشمار!

گذاشت تو ویلاش بمونی ، ازت نگهداری کرد ، با اخلاقات همه جوره ساخت ، از دست کاوه نجات

داد ، بهت اطلاع داد هنوز دختری الانم که برات غذا پخته!

پس دست از لجبازی بردار تارا

ولی نامردیشو فراموش کنم؟ اینکه راحت منو به دست اون شاهین عوضی سپرد؟

حس اینکه در حق نامردی کرده رو چجوری تو وجودم از بین ببرم؟

پوفی کشیدم و ادامه غذامو سریعا خوردم ، رو به پرهام گفتم

—ممنونم غذای خوشمزه ای بود

—خواهش می کنم تارا بانو

یادش بخیر اون موقع که اومده بود دنبالم اذیتش کردم گفتم باید بهم بگی تارا بانو ، هنوزم یادش

مونده!

هی یادش بخیر

پرهام گفت:

--چرا آه می کشی؟

خندیدم و گفتم

--یاد اون روزی افتادم که اومده بودی دنبالم بریم خرید ، بهت گفته بودم بهم بگو تارا بانو...

هنوزم یادت مونده!

نگاه شیرینش رو دیدم

--من حافظه خوبی دارم تارا بانو





—ولی ممکنه شاهین بلایی سرت بیاره یا دوباره تحریکت کنه تا منو....

دستشو رو لبم گذاشت و گفت

—هیسسسس هیچی نکو تارا دیگه حرفشو نزن ، دیگه کسی نمی تونه اینکارو کنه

کم کم داشت لرز به تنم می نشست ، می ترسیدم از اینکه بخواد بره و شاهین بگشتش.

آب دهنمو قورت دادم و لب زدم:

—امیدوارم، اگه بری زندگیمم رفته!

فصل هشتم

با لکنت گفتم

—ک...ک...کی...میری

اخمی روی پیشونیش نشست و گفت

--هر وقت که دلم خواست!

بعدم بی توجه به من که مات تغییر اخلاق یهوییش شده بودم رفت تو حال .

الحق که پری خودمی ، یه بار مهربونه یه بار مغرور یه بار عصبانی سرد خشک جدی خشن همه

چی!

از جام بلند شدم و بی سر و صدا رفتم تو اتاق پریا ، تا اونجایی که من اینجا بودم و از اخلافاش

دستگیرم شد دختر خیلی مهربون و آرومیه ، بعضی وقتا شوخه اما بیشتر وقتا ساکته و تو

خودشه!

رفتم تو اتاقش ، داشت یه چیزی می نوشت ، بالای سرش رفتم که دفترو بست ، نیشمو تا بنا گوش

باز کردم و گفتم

—چی می نوشتی که تا من اومدم دفترو بستی؟نگنه...

با خنده گفت

—گمشو تارا مرده شور مغز منحرفت و بیرن

—خب آخه حق بده دیگه تا من اومدم یهو دفترو بستی!

خندید و گفت

—چیزی نیست بابا بیا بشین بینم چکار داری

نشستم رو تختش و بی مقدمه گفتم

—چرا این داداشت موجه؟



— نه ولی تا جایی که خبر دارم اتوبوسشون تصادف خیلی بدی کرده

9

رنگش پرید و گفت

— پس یعنی...

دلمو گرفتم و شروع کردم به قهقهه زدن که حرفش نیمه تمام موند ، وای خدا این دیگه چه

اسکلیه با حرفای من نگران می شه

ولی انگار یه خبرایی هست ، این چرا باید برای داداش من نگران بشه؟ حتی اون موقع که خبر

دادن پرهام تو بیمارستانه اینقدر نگران نشد .

رو بهش گفتم

— شوخی کردم بابا ، حالا خبریه؟

انگار نفهمیده باشه گفت

— نه چه خبری

— بابا می گم بین تو و شایان مگه چیزی هست که واسش نگران می شی؟

سرخ و سفید شد

عه؟ پس خبریه!

— نه نه بد برداشت نکن بین من و شایان هیچی نیست

تو چشمات زل زدم و گفتم

— پریا اون موجود چهار پاییه که تو چشمای من می بینی انعکاس وجود خودته عزیزم

معلوم بود از حرفام خنده ش گرفته ولی سعی می کرد نقش بازی کنه

-- اذیت نکن تارا من جدی می کم بین من و شایان هیچ چیزی نیست

با خنده گفتم

-- آره آره منم که عر عر

من اگه تورو نشناسم باید برم بمیرم ، فکر کرده می تونه منو گول بزنه

از چشماتش اصلا معلومه که بینشون یه چیزی هست از سرخ و سفید شدنش

اصلا اون دفترشم مشکوکه ، بی خیال بابا اذیتش نکن .

-- تارا چیزی می خواستی بگی؟

من منی کردم و گفتم

—خب...ببین...می گم توام از کارای پرهام خبر داشتی؟

چشماش شد اندازه نلبکی

—چی؟ کدوم کار؟

یوف تارا کند زدی اگه پریا خبر نداشته باشه چه افتضاحی به پا می شه

—اینکه دخترا رو....منظورم اینه که...

پرید وسط حرفم و گفت

—آره خبر دارم از همه ی کاراش

این دفعه نوبت من بود که تعجب کنم

—پس چرا جلوشو نگرفتی؟

—راستش سعی کردم جلوشو بگیرم اما نشد ، حس انتقام درونش بیشتر بود می دونی چیه تارا...



رفتم تو فکر. انگار دیگه حرفاش رو نمی شنیدم. یعنی... یعنی...

یعنی... یعنی اینقدر اذیت کردن دخترا براش مهم بوده؟

—پریا بین پرهام همه چیز رو به من گفته الان می خوام از زبون تو بشنوم واقعیت رو

تعجب تو چشمات آشکار بود ولی شروع کرد به گفتن

—من پدر مادرم رو طی ماجرای که دوست ندارم به یاد بیارمش از دست دادم ، پیش داییم

زندگی می کردم که زنداییم باهام لج بود و منو از خونشون بیرون کرد ، درست همون روز پرهام

منو پیدا کرد

اون موقع ۱۵ سالش بود منم ۲۰ سالم بود ، چهره م خیلی کوچیک تر از چیزی که هستم منو

نشون می داد ، پرهام انگار از من خوشش اومده بود منو آورد پیش خودش ، بعد چند روز که واقعا

با هم صمیمی شدیم به پیشنهاد داد که منم با کمال میل قبولش کردم

گفت پریا تو دیگه داری بزرگ می شی و محرم و نامحرم...

نمی دونم تا چه حد این موضوع برات مهمه ولی اگه واقعا مهمه می تونیم به صیغه ی خواهر و

برادری بخونیم

منم قبول کردم و از اون به بعد واقعا خواهر و برادر شدیم ، اون همه چیز رو به من می گفت و منم

متقابلا تمام زندگیم رو براش گفتم

تا جایی که برای من گفته بود یه خواهر داشت که)... (بود و مادرشم همینطور به همین خاطر از

تمام زن ها و دخترا متنفر بود و قصد انتقام داشت

تمام وجودش پر شده بود از کینه و نفرت و انتقام، انکار کور شده بود و هیچی نمی فهمید ولی من

خوب می فهمیدم داره چکار می کنه ولی نمی تونستم کاری کنم.

پرسیدم:

—کاری نکردی؟

—سعی کردم راضیش کنم که این کارو نکن ولی نتونستم ، کینه و انتقام تمام هدفش شده بود ،

شاهینم تحریکش می کرد و همین باعث می شد حرفای من بی تاثیر باشه

از تمام کاراش با خبر بودم ولی هیچ کدوم رو به روش نمی آوردم ، اون به معنای واقعی کلمه

سنگ شده بود ، شیشه ای شده بود .

می خواستم کاری کنم غرورش رو کنار بذاره اما نمی تونستم

هیچوقت نتونستم

جلوی من که بود هم مغرور بود ولی کمتر از قبل ، این تمام چیزی بود که می دونستم .

تو فکر رفتی ، اگه با توجه به حرف پرهام حساب کنیم هانیه هنوز دختره ، شایدم نباشه

—پریا درباره هانیه چی؟ پرهام گفت همه ی دخترایی که هدفمون بودن دخترن و اون فیلم الکی

بوده پس یعنی هانیه هم هنوز دختره؟

—اگه پرهام اینجوری گفته حتما آره دیگه

دستی توی موهای قهوه ایم کشیدم و به فکر فرو رفتم ، اگه پرهام می رفت پیش شاهین ، اگه

شاهین یه بلایی سر پرهام می آورد ، اگه باز تحریکش می کرد تا...

فکر کردن بهش حتی دشواره

ولی شاهین هر کاری از دستش بر میاد ، می تونه حتی مثل کاوه منو بدزده ، صد تا کار دیگه می

تونه بکنه ، ولی نه!

پرهام نمی ذاره!

من مطمئنم!

همینطور که توی فکر بودم پرهام با اخم اومد داخل ، رو به من گفت

—من دیگه می رم پیش شاهین ، نگران نباش چیزیم نمی شه

ایش چه خودشم تحویل می گیره نگرانم نباش ، زنت که نیستیم .

ولی جدا از شوخی واقعا نگرانش می شدم .

—باشه برو خدافظ

بی توجه به خداحافظی من رفت ، بی احساسیت تو حلقم ، خو لامصب دارم ازت خدافضی می کنم

می میری بگی خدافظ؟

ای خدا ما رو بین یه مشت منگل قرار دادی

پریا مشکوک بهم زل زده بود که گفتم

--چیه؟ خوشگل ندیدی؟

خندید و گفت

--چرا اون که خیلی دیدم ولی پررو ندیدم ، اصلا ببینم تو چرا باید نگران داداش من بشی؟

--به همون دلیلی که تو نگران داداش من شدی

حرفی بالشتش رو پرت کرد سمتم و جیغ زد

--گفتم بین منو شایان هیچی نیس عه!!!!

با خنده گفتم

—آره آره تو که راست می گی منم که عر عر باور کردم

خندید و چیزی نگفت .

\*\*\*\*\*

پرهام:

با اخم رو به شاهین گفتم

—شاهین اون دوربین فیلمبرداری و بده به من

با لبخند ابروهاشو بالا انداخت و گفت

—نوچ نوچ نوچ نقشه مون این نبود آق پرهام

اخمی غلیظ کردم و گفتم

—بین شاهین یا می دی اونو و من پاک می کنم فیلم رو یا هر چی دیدی از چشم خودت دیدی

قهقهه ای زد و گفت

—باشه باشه ببینم چکار می خوای بکنی

عصبی بهش خیره شدم ، باشه شاهین خان خودت خواستی!

با عصبانیت به سمت ماشین حرکت کردم ، هیچ فکر نمی کردم مجبور بشم نقشه م رو عملی کنم

.

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم ، اینقدر تو فکر بودم که چطوری به تارا بگم باید چکار کنیم

که نفهمیدم کی رسیدیم .

با عجله در ماشین رو بستم و به سمت ویلا رفتم ، وای خدا حالا به شایان چی بگم؟



شایان باید راستش رو بدونه!

صدای تارا از اتاق پریا می اومد؛ اخمی روی پیشونیم نشوندم و رفتم داخل اتاق پریا.

داشتن با هم حرف می زدن که با لحن یخی همیشگیم گفتم

—تارا بیا بیرون کارت دارم

باشه ای گفت و از رو تخت بلند شد، به سمتم اومد و لب زد

—چی شده؟

دستش رو کشیدم و به سمت کاناپه ی تو حال رفتیم، اعصابم خورد بود، رو بهش گفتم

—بین تارا خودت منو تو این مدت شناختی و می دونی چیزی رو بی دلیل نمی گم این دفعه هم به

خاطر خودته و اینکه اون فیلم پخش نشه

نگران پرید وسط حرفم

-- نمی خواد مقدمه چینی کنی پرهام به راست بگو چی شده داری نگرانم می کنی

دستی تو موهام کشیدم و ادامه دادم

-- به خاطر اینکه اون فیلم بخش نشه باید چند مدت نامزد شیم

دستم و تهدید وار جلوش تکون دادم و گفتم

-- ولی اینو بدون که من نه عاشق کشته مرده تم نه مجنونت واسه لیلی ، فقط به خاطر اون فیلم

داریم اینکارو می کنیم ، من شاهین و می شناسم!

تمام مدتی که حرف می زدم دهنش باز مونده بود ، خب حقم داره منم بودم همچین پیشنهادی

یهویی بهم می شد تعجب می کردم .

-- ی...یعنی....یعنی ما باید با هم ازدواج کنیم؟ جواب مامان بابام و شایان و چی بدم؟

—جلوی مامان بابات باید نقش عاشقارو بازی کنیم و شایانم با من

مات به من خیره شده بود ، پوفی کشیدم و گفتم

9

—خودت باید منو بشناسی! من بی دلیل کاری رو انجام نمی دم!

با من گفت

—خب...خب...باشه فقط شایان با تو...الان بهش زنگ بزن

به گفتن باشه ای اکتفا کردم ، چند دقیقه بعد خودش پرسید

—یعنی می ریم تهران؟

سرمو تگون دادم و گفتم

—آره همین امروز عصر

بعدم از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم ، وای خدا امروز چقدر فشار بهم وارد شد ، با اعصابی خراب

رفتم تو تختم تا کمی بخوابم .

اتفاقات امروز واقعا خسته م کرده بود ، یعنی کاری که دارم می کنم درسته؟

آره مطمئنم که درسته!

ناسلامتی مرد شیشه ای داره این کارو انجام می ده

پوز خندی رو لبم نشست ، مرد شیشه ای هیچوقت اشتباه نمی کنه!

هیچوقت

9

\*\*\*\*\*

با صدای آلامر گوشیم از خواب بیدار شدم ، بی معطلی رفتم تو روشویی و صورتم و شستم ، تارا

چمدون خودم و خودشو آماده کرده بود .

پوزخندی رو لبم نشست ، لباسای تو خونه ایم رو با لباس بیرونی عوض کردم و به سمت اتاق پر با

رفتم ، انگار منتظرم بوده باشه سریعاً اومد و بغلم کرد و گفت

—منم به زودی میام تهران ، تو با تارا برو ، امیدوارم همه چیز به خوبی پیش بره داداشی

سری تکون دادم و به سمت تارا رفتم ، چمدونم رو ازش گرفتم و به سمت ماشین رفتم ، اعصابم

یه جورایی خرد بود هیچ فکرشو نمی کردم یه روزی مجبور بشم این کارو بکنم .

چمدوناً رو گذاشتم صندوق عقب و خودم تو جایگاه راننده نشستم ، تارا هم اومد پهلووم نشست ،

هنوز هنگ بود ، پامو رو گاز فشار دادم و حرکت کردیم به سمت تهران .

\*\*\*\*\*

خسته و کوفته رسیدیم تهران ، جلوی خونه ی خودم پارک کردم که تارا گفت

—اینجا کجاست؟ منو ببر خونه خودمون ، پیش خانوادم!

اخمی کردم و گفتم

—اونجا هم می ریم ، الان باید منتظر شایان باشیم ، تو راه بهش زنگ زدم و همه چیز و گفتم اونم

گفت میاد اینجا

سرشو تگون داد و چیزی نگفت ، چمدونا رو از تو ماشین برداشتم و بی توجه به تارا رفتم داخل

وسایل رو همونجا رو مبل پرت کردم که صدای زنگ در بلند شد ، داد زدم

—تارا ببین کیه

—باشه

بعد چند دقیقه صدای شایان اومد ، به طرفش رفتم و بی مقدمه گفتم

—شایان بین همونطور که بهت گفتم بنا به دلایلی مجبوریم این کارو بکنیم

لبخندی زد و گفت

9

—لیاقت هم دیگه رو دارین!

اخمی روی پیشونیم نشست ، من می گم ازدواج الکیه این می که به هم میان

—شایان جلوی مامان بابات نمی شه اینجوری بگیم ، باید وانمود کنیم من و تارا عاشق همیم

بعدم پوزخندی زدم که از چشم تارا دور نموند ، ادامه دادم

—دوست ندارم معطل بشیم چون ممکنه هر لحظه اون چیزی که نباید بشه ، اتفاق بیافته . همین

امشب میام خواستگاری ، پدر و مادرم مثلا خارج هستن و فقط من ایرانم

شایان نیشش رو باز کرد ، بی توجه به اون دوباره ادامه دادم

—همین امشب جواب مثبت رو تارا باید بده و فردا هم می ریم برای آزمایش و کارای اولیه ، خوشم

نمیاد از این ادا اصول های دخترونه ی مزخرف

یه نای ابروی تارا پرید بالا و خنده ای ریز کرد ، شایان سری تکون داد و گفت

9

—باشه گرفتم ، پس من تارا رو می برم خونه و سعی می کنیم مامان بابا رو آماده کنیم ، توام لاقل

به آرتان بگو باهات بیاد تنهایی زشته

سری تکون دادم و چیزی نگفتم

از تارا و شایان خدافظی کردم و رفتم تو اتاقم ، اونام رفتن خونشون ، پوفی کشیدم و تو دلم

شاهین رو که باعث و بانی تمام این اتفاقات بود نفرین کردم ، حوله م رو برداشتم و رفتم داخل

حموم .



باید برای امروز آماده باشم

\*\*\*\*\*

آتارا:

با نیش باز به مامان زل زدم و گفتم

—نن جونم الهی شایان فدات بشه می خوام به چیز بهت بگم فقط سخته نکنیا

در حالی که سعی می کرد از چشمم بخونه چی می خوام بگم گفت

—می شنوم

9

گلمو صاف کردم و گفتم

—قراره امشب به یابو ای...نه نه چیزه به آقای محترم می بیاد خواستگاریم

بعدم نیشمو تا ته باز کردم و بهش زل زدم

با چشمای گرد شده داشت منو نگاه می کرد

خندیدم و گفتم

—چیه؟ خدا زده پس کله یکی خاطر خواه ما شده دیگه اذیتش نکن ، شما پدر مادرا هستین که

مانع سر راه ما می ذارید و نمی ذارید ما به خوبی ازدواج کنیم

مامان که تازه از شوک در اومده بود لبخندی زد و گفت

—قدمش رو چشم ، حالا شیطون بگو بینم توام دوشش داری؟

سعی کردم قیافه خجالت زده به خودم بگیرم

یهو ته دلم یه ناراحتی عجیبی احساس کردم ، منی که تا الان یه دروغ به مامانم نگفته بودم الان

دارم دروغ می گم ، هییی ، سعی کردم حالت خجالت زده م رو حفظ کنم و با صدایی که انگار از ته

چاه در می اومو گفتم

—بله

مامان منو کشید تو بغلش و موهام رو نوازش کرد ، آروم زیر گوشم زمزمه کرد

—خوشبخت بشی دخترکم

\*\*\*\*\*

پرهام:

آرتان به خانواده ی تارا زنگ زد و قرار رو گذاشتن ، داشتم آماده می شدم تا با آرتان بریم خونه

شون .

چشمام رو بستم تا ببینم دارم کار درست رو انجام میدم یا نه؟

دارم راهم رو اشتباه میرم یا درست؟ که با دیدن تصویر تارا سریع بازشون کردم ، نفس های

عمیق کشیدم تا به خودم پیام و آرام بشم .

9

سعی کردم با پیرایش خودم ذهنم رو از این موضوع منحرف کنم!

عطر مخصوصم رو زیر گردنم و روی میج دستم زدم و از اتاق رفتم بیرون ؛ آرتانم آماده بود ، رفتیم

به سمت ماشین ، یه دلشوره ی عجیب دامن گیرم شده بود .

سوار ماشین شدیم و گاز دادم به سمت خونه ی تارا ، اخمی ناخواگاه روی پیشونیم نشسته بود ،

بعد از حدود چهل و خورده ای دقیقه تو راه بودن رسیدیم .

دسته گلی که برای تارا خریده بودم رو توی دستم جا به جا کردم و زنگ رو فشار دادم .

\*\*\*\*\*

خیلی شیک تو آشپزخونه نشسته بودم و سینی چایی به دست منتظر بودم صدام کنن ، ای خدا

چقدر حرف می زنی زیر پام علف سبز شد .

9

بعد از چند دقیقه که واسه من مثل چند سال گذشت مامان صدام زد

--تارا جان ، تارا خانومی این چایی رو نمیاری؟

گلمو صاف کردم و گفتم

--الان میارم مامان .

سینی رو دستم گرفتم و رفتم بیرون ، از دیدن چهره ی اخمآلوی پرهام ناخداگاه رنگم پرید ، آب

دهنم رو قورت دادم و اول به آرتان تعارف کردم ، بعد مامان بابا و شایان بعدم پرهام .

به پرهام که رسیدم زیر لب زمزمه کردم

—به به جناب داماد قلبی؛ احوال شما؟

دندوناشو رو هم سایید و غرید

—بالاخره که می ریم خونه ی من؛ حسابتو برسم!

99

نیشخندی زدم و گفتم

—وای وای ترسیدم

مشغول این حرفا بودیم که صدای مامان بلند شد

—تارا خانوم؛ می دونم هم دیگه رو دوست دارین اما این حرفارو بذارین واسه شب ازدواج

یه تای ابروم پرید بالا و گفتم

ریز ریز خندید و چشمتی نثارم کرد ، خدایا خودت بخیر بگذرون

در حالی که سعی داشتم آرومش کنم گفتم

— آره... آره... باشه... بار آخرمه... فقط آروم باش

نفساش نامنظم بود . آب دهنم رو قورت دادم و دستش رو گرفتم . با تعجب بهم نگاه کرد . به

سمت تخت بردمش و روی تخت نشوندمش . باید آرومش می کردم وگرنه مطمئنا سه میشه .

— آروم باش پرهام ، من عذر می خوام به خاطر حرفی که زدم اما توام بکم منو درک کن ، من تا

حالا به خانواده ام دروغ نگفتم که الان دارم میگم...

با کمی مکث گفتم

—تردید دارم پرهام .

دستشو زیر چونه ام گذاشت و سرمو آورد بالا ، با تعجب زل زد تو چشمام و گفت

—گریه چرا دختر خوب؟

گریه؟ من داشتم گریه می کردم؟ نمی دونم..

دستی به صورتم کشیدم و گفتم

—پرهام ببین هم من هم تو خیلی خوب می دونیم که به چه دلیل داریم ازدواج می کنیم ، شاید

حرفم به نظرت مسخره بیاد اما برای من مهمه ، تا وقتی که از هم جدا میشیم نباید بهم دست

بزنی و من باید پاک بمونم انکار نه انکار که باهم ازدواج کردیم و هم دیگرو می شناسیم .

دستمو میون دستای گرمش فشار داد و گفت

—مطمئن باش تارا . نه می دارم احدی بهت آسیب بزنه نه کاوه نه شاهین نه حتی خودم . کی



جرات داره به موش کوچولو آسیب بزنه وقتی که شیر شاه داره ازش مراقبت می کنه؟

این دفعه نوبت من بود که تعجب کنم چون هیچی از حرفاش نفهمیدم ، پرهام از جاش بلند شد و

گفت

—خب موش کوچولو ، پاشو باید بریم بیرون

پشت چشمی براش نازک کردم که جوابش اخم غلیظ پرهام بود . اینم انگار به کارای من آلرژی

داره هر کاری که می کنم یا پوزخند می زنه یا اخم می کنه .

درو باز کرد و رفت بیرون منم دنبالش . مامان با چشمای مشتاق به من زل زده بود ، از چهره ی بابا

هم خوشحالی آشکار بود و شایانم که دیگه انگار تو دلش عروسی بود ولی چهره ی آرتان بی

تفاوت بود .

مامان با شوق گفت

—خب تارا خانوم ، مبارکه؟

سرمو پایین انداختم ، دوباره اون بغض لعنتی ، حقیقت رو از کی پنهون می کنی تارا؟ از مامانت؟

کسی که تو رو دوست داره و با جون و دل بزرگت کرده؟ با صدایی که سعی داشتم کمترین لرزش

ممکن رو داشته باشه گفتم

—بله!

مامانم شروع کرد به کل زدن و من همونطور سرم پایین بود و جرات بالا آوردنش رو نداشتم . می

ترسیدم...

از اینکه سرمو بالا بیارم و با دیدن چهره مامانم تموم قول و قرارا رو از یاد ببرم و همه چیزو بگم .

بابام اومد کنارم و به فور منو تو بغلش کشید ، یه قطره اشک از گوشه چشمم فرو ریخت پایین .

لعنت بهت پرهام..لعنت..

دستی به چشمم کشیدم تا آثار اشک از بین بره ، بابا منو از تو بغلش بیرون آورد و گفت

--بزرگ شدی تارا ، بزرگ شدی!

لبخند تلخی زدم و گفتم

--آره بابا ، بزرگ شدم .

پرهام اومد کنارم ، دستمو توی دستاش گرفت و رو به بابام گفت

--آقای صلاحی ، من یکم عجله دارم ، میشه فردا بریم واسه آزمایش خون؟

توی دلم گفتم:



—سامان؟؟؟؟چیزی گفتم عزیزم؟؟؟؟—

بابا با هول گفت

—نه فدات شم داشتم می گفتم مادر زنت خیلی خوبه!

—بعلههههه!!!!

خندیدم ، پرهام دستم رو محکم تر فشرد و رو به بابا گفت

—نگران نباشید..من پشیمون نمیشم..تارا تکه!

توی دلم احساس غرور کردم .

بابا سری تگون داد و گفت

—باشه پسر ، بسپرش به من ، فردا ساعت ۳ اینجا باش .

-- چشم .

آب دهنم رو قورت دادم که پرهام رو به بابا گفت:

--خب دیگه من برم جناب صلاحی، خوشحال شدم از دیدنتون!

--خدانگهدارت پسر م.

منم روی پاشنه ی پا ایستادم و گفتم

--خداحافظ عزیزم.

خودم رو به گونه ش نزدیک کردم انگار می خوام ببوسمش زیر گوشش گفتم

--دلیم می خواد الان با دستای خودم خفت کنم

صدای پوزخندش به گوشم خورد و بعد از لای دندونای به هم چسبیدش گفت

—اگه بتونی! تا الان کسی نتونسته به پرهام سعادت حتی توهینی بکنه چه برسه که خفه کنه!

با حرص گفتم

—فردا که هم دیگه رو می بینیم من نشونت بدم.

و باز هم پوز خند، من نمی دونم خسته نشد فکش اینهمه پوز خند زد؟

با صدای بابا به خودم اومدم

—دخترم نمی خوای از بغل آقا پرهام در بیای؟

گونه هام سرخ شدن، به سرعت از آغوش پرهام در اومدم و گفتم

—مواظب خودت باش عزیزم

پرهام باشه ای خشک گفت که یه لحظه از عزیزمی که گفتم پشیمون شدم





با اخم می روندم به سمت خونه، اصلا اعصاب نداشتم، بابای تارا فکر کرده من عاشق کشته مرده

ی تارا ام؟

حتما دیگه.... لابد تارا اینطوری بهش گفته!

-- پرهام سرعتت خیلی زیاده ها می دونی؟

نفسی عمیق کشیدم و سرعتم رو کمی کم کردم.

رو به آرتان گفتم

-- تهش چی میشه آرتان؟ کم کم دارم از این سر نوشت می ترسم! می ترسم دوباره مثل قبل

تارا.....

پرید وسط حرفم

--هیچی همیشه پرهام می فهمی؟ هیچ اتفاقی نمی افته!

پوزخندی روی لبم نقش بست، گذشته گذشته تموم شده رفته مهم الانه که من چطوری بخاطر

تک تک چیزهایی که توی گذشته اتفاق افتاد انتقام می گیرم!

فصل نهم

نفس عمیقی کشیدم و رو به آرتان گفتم:

--می خوام نابودش کنم، همونطور که اون نابودم کرد!

اخمی روی پیشونیش نشست و گفت:

--احمق همه اونا بازی بوده!

دیکه هیچی واسه من مهم نبود فقط و فقط هدفم مهم بود. حالا که تارا رو توی چنگم دارم چرا

باید بذارم فرار کنه؟ پوز خند عمیقی زدم و جعبه سیگارم رو در آوردم.

یه نخ گذاشتم گوشه لبم و روشنش کردم. یک اول رو زدم تا فراموش کنم زخم هایی که از دنیا

خوردم رو.

یک دوم رو بخاطر حماقت خودم که گذاشتم دنیا باهام بازی کنه.

یک سوم رو به افتخار نابودی روحم، نابودی پرهام گذشته و تولد پرهام جدید.

یک چهارم رو برای فارغ شدن از حس بدی که داشتم.

به سرعت یه گوشه پارک کردم و دویدم. بی توجه به صدای آرتان که مدام منو صدا می کرد

دویدم. بی توجه به نامردی های دنیا دویدم. فقط و فقط رفتم تا دور باشم از هوایی که نفس

کشیدن توش به سختی بالا رفتن از اورسته.

اینقدر دویدم تا نفس کم آوردم و بالاخره ایستادم. هیچ نمی دونستم که کجام. یه جا مثل پارک

بود ولی پارک نبود. حال بد جور خراب بود. میون سبزه ها نشستم و چشمامو بستم.

9

با رد شدن گذشته از جلوی چشمم مثل فیلم به سرعت بازشون کردم. حرفای هانیه مدام توی

گوشم زنگ می زد:

"هه تارا رو ببین، فقط تماشا کن پرهام فقط تماشا کن!"

سیگارم رو پرت کردم کناری و چنگی به موهام زدم. نفس عمیقی کشیدم و هوا رو به ریه هام

فرستادم. از جام بلند شدم، قدم از قدم برداشتم و به سمت خونه حرکت کردم.

امروز روز خیلی بدی بود! خیلی بد!

\*\*\*\*\*

دانای کل:

هانیه با لبخند به کاوه نگاه می کرد. کاوه هنوز پاسخ درستی نداده بود اما هانیه می دانست که

جواب او مثبت است. کاوه مردد رو به هانیه گفت:

—دوست ندارم تارا اذیت بشه.

در میان ابروان هانیه گره سختی ایجاد شد

—تو مگه از تارا بدت نمی اومد؟ مگه نمی خواستی فقط دوباره به بازیش بگیری؟ مگه نمی گفتی

دیگه بهش حسی ندارم؟

کاوه با پوز خندی محو گفت:

—شاید قبلا اینطور بوده باشه اما من... من... حسی می کنم تارا رو دوست دارم. من حماقت کردم

که تارا رو ول کردم. اون عشق من بود من چطور تونستم ولس کنم؟

هانیه با حرصی مشهود در کلامش گفت:

—احمق! تو می خواهی به تارا برسی من به پرهام. پس بهتره به هم کمک کنیم. این رو بدون که

اگر کمک من نباشه هیچ کاری نمی تونی انجام بدی. پس بهتره کمکم کنی! وگرنه مجبور میشم از

شاهین کمک بگیرم توام که اخلاق اونو می شناسی...

و لبخندی شیطانی زد که ادامه حرفش را می رساند.

کاوه کمی تأمل کرد، بعد از دقایقی پاسخ داد:

—باشه. قبوله. تارا مال من، پرهام مال تو.

هانیه لبخندی زد که بیشتر شبیه پوز خند بود.

—من باید برم دیگه. فردا بهت سر می زنم. از خودت هیچ کاری نکن صبر کن منم باشم. بهت



فلش بک به گذشته) هنگام ۸ سالگی کاوه):

کاوه:

خمیازه ای کشیدم و به سمت تخت رفتم. شب بخیری به کارن گفتم و پتو رو روی سرم کشیدم

که یهو پتو از روم کنار رفت. بابا اومد بالای سرم و منو کشید توی بغلش.

—پسر کم چطوره؟

—خوبم بابایی، فعلا خوابم میاد.

بابا لبخندی زد و گفت:

—بزودی باید انتخاب کنی می خوای کی باشی پسر. دیگه داری بزرگ میشی.



منظورش رو نفهمیدم

— یعنی چی بابایی؟

— یعنی باید هویت داشته باشی پسر م. چجور آدمی می خوای باشی؟

ریز خندیدم و گفتم

— یکی مثل تو!

بابا با تعجب گفت:

— یکی مثل من؟؟

— آره بابایی. تو قهرمان منی!

بابا لبخند تلخی زد و چیزی نگفت.

زمان حال:

آتارا:

با صدای مامان از خواب بیدار شدم. خمیازه ای طولانی کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم.

دستی به چشمم کشیدم. وای چقدر خوابیدم. خسته م بودا.

—پاشو دختر. چقدر می خوابی؟ باید بری آزمایش خون.

توی جام سیخ نشستیم. یه لحظه دیشب رو به یاد آوردم. با یاد آوری دیشب سریع رفتم توی

دستشویی و بعد از انجام کارای مربوطه جهیدم بیرون.

مانتو و شلوار مشکیم رو در آوردم و انداختمش روی ملحفه ی صورتی روی تخت چوبیم. با لباس

خوابم عوضون کردم. گوشیم و مدارکم رو انداختم توی کیفم و دویدم پایین.

صدای پرهام از پایین می اومد. داشت با بابا حرف می زد. پایین پله ها که رسیدم سلامی بلند بالا

دادم.

—سلام بابا. سلام عزیزم.

بابا با خوش رویی جوابمو داد

—سلام دخترکم.

ولی پرهام به پوزخندی اکتفا کرد.

حیف که مجبور بودم هر چی میکه چشم بسته قبول کنم تا اون فیلم لعنتی پخش نشه و گرنه

همین الان می زدم تو پرش و می گفتم نمی خوام باهات ازدواج کنم.

رفتم کنار بابا و باهاش خداحافظی کردم. یه بوسه روی گونه ش زدم.

--بریم تارا؟

حتی دلش نمیداد عزیزمی، خانممی، گلمی، جهنم و الضرر تارا ی منی بگه!

--بریم.

پشت سرش قدم بر می داشتیم و می رفتیم. ای بترکی پرهام بین تو چه مخمسه ای انداختیمون.

به ماشینش که رسیدم مونده بودم عقب بشینم یا جلو! آخه راننده م که نیست که بخوام عقب

بشینم، زنشم نیستم بخوام جلو بشینم.

--بیا بشین دیگه منتظر چی هستی؟

بعدهم در جلو رو برام باز کرد. آخیش راحتم کردی خدا باباتو بیامرزه. رفتم جلو نشستیم و

گوشیم رو در آوردم تا حوصله ام سر نره. یه اس ام اس نخونده داشتم، بازش کردم که پاهام یخ

بست.

نزدیک بود سکنه رو بزنم.

--خوبی تارا؟

زیونم نمی چرخید جوابش رو بدم.

گوشی رو از دستم کشید و خودش پیام رو خونده. "لعنتی" زیر لب گفت و پاش و روی گاز فشار

داد.

گوشی رو ازش گرفتم و یه بار دیگه اس ام اس شاهین رو خوندم.

"سلام خانم کوچولو. چه خبرا؟ صبح عالی متعالی! غرض از مزاحمت خواستم بهت بگم فیلمت

امشب رو اینترنته. فکر می کنی چند تا لایک بخوره؟ فکر کنم بیشتر از هزار تا بخوره! تنها راه

پخش نشدنش اینه که تا ۳ عصر هفت میلیون دستی بیاری برام. بابای خوشگل نازم."

با صدایی که سعی می کردم نلرزه رو به پرهام گفتم:

—چه کار می خوای بکنی؟

دستی توی موهای خوش حالتش کشید و گفت:

— باهاش حرف می زنم. باید هرچه زودتر کارامونو تموم کنیم.

سری تکون دادم و چیزی نگفتم.

به آزمایشگاه که رسیدیم آب دهنم رو قورت دادم و دست تو دست پرهام رفتیم داخل. روی یکی

از صندلیا نشستیم، بعد از دقایقی پرهام اومد کنارم نشست.

چشمام و بستم و سرم رو گذاشتم روی شونه ی پرهام. پرهام دستشو دور کمرم حلقه کرد. تپش

قلب پیدا کرده بودم.

—تارا...تارا...چشماتو باز کن باید بریم داخل.

چشمام رو باز کردم و رفتیم داخل. همیشه از خون و سرنگ و آمپول می ترسیدم. نشستم روی

صندلی و چشمامو بستم. بعد از لحظاتی ورود آمپول رو به داخل دستم حس کردم. لبم رو به

دندون گرفتم تا جیغ نزدم. زن خون گیره بهم یه پنبه داد تا بذارم روی دستم.

پرهامم همزمان با من کارش تموم شد. یه شیر کاکائو داد دستم و گفت:

—بخور ضعیف نشی.

اخمی دلنشین روی پیشونیش نشسته بود. با لبخند شیر کاکائو رو ازش گرفتم و مزه مزه کردم.

\*\*\*\*\*

فلش بک به ۸ سالگی کاوه:

کاوه:

با صدای رعد و برق از خواب پریدم. عرق سردی روی پیشونیم نشسته بود. همیشه از رعد و برق

می ترسیدم. کارن رو صدا کردم اما جوابی نشنیدم. تختشم خالی بود.

دلم گواه خوبی نمی داد. از اتاق بیرون رفتم که یه نامه کنار تلفن دیدم. بازش کردم.

"سلام پسر. شرمندتم بخدا. می دونم با خوندن این نامه ازم متنفر میشی ولی باید بگم. یادته

ازت پرسیدم می خوای کی باشی؟ تو نباید مثل من باشی کاوه. من آدم پستی هستم!"

یه رعد و برق زد که از ترس چسبیدم به دیوار. با دستای لرزون بقیه ی نامه رو خوندم

"باید انتخاب کنی می خوای کی باشی چون که من دیگه نتونستم بیشتر از این مراقبت باشم.

پلیسا دنبالمن مجبور شدم فرار کنم. کارن رو فروختم به یه مردی که بهش می خورد آدم خوبی



باشه. بچه نداشتن منم کارن رو فروختم تا خرج مسافرتم رو بده.

از زور خشم یه نفس عمیق کشیدم.

"سعی کن مثل من رذل نباشی و آدم خوبی باشی. یه مقدار پول گذاشتم تو خونه تا بتونی زنده

بمونی"

پوزخندی روی لبم نشست. لطف کردی پدر مهربانم.

"مراقب خودت باش. امیدوارم بزرگ شدی آدم موفقی بشی. خداحافظ پسرکم"

باورم نمی شد بابا پسرشو، کارن رو فروخته باشه! بابا مگه تو چکار کردی که پلیس دنبالت بود؟

نتونستم خودم رو نگه دارم و همونجا ضجه زدم. مگه من چند سالمه که باید یتیم بشم؟

فردا به هم کلاسیام چی بگم؟ اصلاح تحصیل دارم؟ چجوری می خوام زنده بمونم، خودم تنها؟

باید کار کنم؟ چکار؟

کلی سوال توی ذهنم بود و جوابی برای هیچکدوم نداشتم.

تازه داشتم می فهمیدم چرا بابا یهویی اومد توی اتاق و اون حرف رو زد.

تنها دل خوشیم این بود که امروز پنجشنبه بود و فردا می تونم برم دنبال کار.

همیشه به بچه های کار پوزخند می زدم. اینکه میگن کسی رو مسخره نکن سر خودت میاد

واقعیه. حق هقی کردم و رفتم توی تخت. پتو رو تا روی سرم بالا کشیدم.

یعنی واقعا تنها شده بودم؟

یعنی دیگه کسی نیست که وقتی ترسیدم بیاد سرمو ببوسه و بگه نترس من هستم؟ چطور

تونستی بری بابا؟ حداقل منو هم می فروختی تا بدونم باید چکار کنم. تا لاقل پیش یه آدم زندگی

می کردم و تنها نمی بودم.

زمان حال:

آتارا:

رو به پرهام گفتم:

—پرهام تو برو من چند جا کار دارم خودم میرم خونه.

بدون خدافظی سری تکون داد و رفت. نامرد! شاید من یه تعارف الکی اومدم تو باید بری؟

گوشیم رو در آوردم و شماره شاهین رو گرفتم. بعد از دو بوق برداشت.

—الو؟

—تارام!

—به به تارا خانم گل. امرتون بانو؟

دندونام رو روی هم ساییدم و گفتم

—فرصت می خوام. تا امشب نمی تونم جورش کنم. یه هفته فرصت می خوام.

قهقهه ی مضحکش از پشت تلفن او مد بعدم صدای نکره اش که گفت:

—خیلی زیاده. فقط سه روز هانی. بای گلم.

بعدم قطع کرد.

آی بمیری داغت روی دل ننت بمونه. رفتم کنار خیابون و یه تاکسی گرفتم. آدرس خونه رو بهش

دادم و رفت. یه موزیک ملایم داشت پخش می شد که گفتم:

—عذر می خوام میشه موزیک رو قطع کنید؟

لبخندی زد و چشمی زیر لب گفت. بعد گفت

--میدونی بهترین شغل دنیا چیه؟

«؟ چیه»: گفتم

گفت--راننده تاکسی

خندیدم.

راننده گفت

--جون تو... هر وقت بخوای میای سر کار،

هر وقت نخواستی میای، هر مسیری خودت بخوای میری، هر وقت دلت خواست یه گوشه میزنی

بغل استراحت میکنی، هی آدم جدید میبینی، آدمهای مختلف، حرفهای مختلف، داستانهای

مختلف... موقع کار میتونی رادیو گوش بدی، میتونی گوش ندی، میتونی روز بخوابی شب بری

سر کار، هر کیو دوست داری میتونی سوار کنی،

هر کیو دوست نداری سوار نمیکنی،

آزادی، راحتی

دلیم می خواست بگم به من چه ولی گفتم:

—خوش به حالتون.

راننده گفت

«؟ چی :» —حالا اگه گفتی بدترین شغل دنیا چیه؟ گفتم

بعد دوباره گفت: «راننده تاکسی :» راننده گفت

— هر روز باید بری سر کار، دو روز کار نکنی دیگه هیچی تو دست و باله نیست، از صبح هی

کلاچ، هی ترمز، پادرد، زانودرد، کمردرد، با این لوازم یدکی گرون، یه تصادفم بکنی که دیگه واویلا

میشه، هر مسیری مسافر بگه باید همون رو بری، هرچی آدم عجیب و غریب هست سوار

ماشینت میشه، همه هم ازت طلبکارن، حرف بزنی یه جور، حرف نزن یه جور، رادیو روشن کنی

یه جور، رادیو روشن نکنی یه جور، دعوا سر کرایه، دعوا سر مسیر، دعوا سر پول خرد، تابستونها

از گرما مییزی، زمستونها از سرما کبود میشی. هرچی میدویی آخرش هم لنگی

به راننده نگاه کردم.

راننده خندید و گفت:

—زندگی همه چیش همینجوره. هم میشه بهش خوب نگاه کرد،

هم میشه بد نگاه کرد

آهی کشیدم و گفتم

— زندگی من روی خوش نداره حاجی. من پشت و رو بدبختم.

رافنده لبخندی زد و گفت

— اینجور یام که میگی نیست دخترم. فقط باید روی خوش زندگیت و پیدا کنی. منم به مدت فکر

می کردم بدبخت ترینم ولی اینطور نبود. فقط باید روی خوش زندگیم رو پیدا می کردم.

یه قطره اشک از چشمم فرو ریخت

— گشتم دنبالش، نبود!

— توی زندگیت دنبال چیزی بگرد که داری به عشقتش زندگی می کنی، اگه پوله بدون زندگیت

زندگی نیست، اگه عشق به کسیه برو بهش بگو. منم عاشق بودم. این موها رو توی آسیاب سفید

نکردم. عاشق بودم ولی نتونستم اعتراف کنم، گفتم غرورم خدشه دار می شه، لعنت به این غرور!



به خودم اومدم دیدم تصادف کرد و مرد. تا از دست نرفته هستو بهش بگو!

لبخند تلخی زدم و گفتم

—من عاشق نیستم. حتی نمی دونم به چه امیدی دارم زندگی می کنم. ولی یه نیرویی هست که

باعث میشه ناامید نشم و هنوز زندگی کنم.

—از من دنیا دیده به تو نصیحت، برو و امیدتو پیدا کن.

دیگه هیچکدوم حرفی نزدیم. گرایه رو پرداخت کردم و پیاده شدم. پرهام با ماشینش دم در

ایستاده بود و بلافاصله که منو دید گازشو گرفت و رفت.

از اینکه به من توجه داشت و بخاطرم ایستاده بود ته دلم خیلی ذوق کردم. رفتم داخل خونه.

اینقدر خسته بودم که هیچی نمی خواستم فقط و فقط یه دل سیر خواب می خواستم.



—بیا فعلا بشینیم.

بابا روی مبل نشست و منم پایین مبل سرمو به پاهای بابا تکیه دادم. آروم گفتم:

—دلَم واسه بچگیم تنگ شده بابا، اون موقع ها که سرمو می داشتی روی شونه هات توام برام

داستان می گفتی. یادته بابایی؟ قصه ی پسر پادشاه رو واسم می گفتی بعدش همیشه من می

گفتم بیا بازی کنیم من میشم دخترک فقیر تو بشو پسر پادشاه؟

فین فینی کردم و گفتم:

—اون موقع ها که هنوز موهام خیلی بلند نشده بود مقنعه ی مشکی رو می داشتی سرم به جای

موهام. بابا یادته تینا همیشه می شد مامان من؟ یادته باهم دعوا می کردیم که اون یه بار بشه

دخترک فقیر تا با تو بازی کنه؟

راست میگن بعضی وقتا به خاطرات بد گذشته ت که فکر می کنی قهقهه می زنی ولی خاطرات

خوب می تونن اشکت رو در بیارن!

—بابا یادته تینا که رفت مدرسه کلاس اول من چقدر گریه کردم که منم می خوام برم؟ بابا تینا

خیلی جوون بود برای رفتن، بخدا ۱۳ سالش بیشتر نبود!

هر دومون داشتیم گریه می کردیم که صدایی رو از پشت سرم شنیدم:

—مطمئن باش تینا الان یه جای خیلی خوبه!

سرمو چرخوندم که شایان رو دیدم.

—داداشی تینا خیلی جوون بود برای رفتن، همش تقصیر اون پست فطرته! بخدا می کشمش فقط

صبر کنین و ببینین!

شایان یه لبخند تلخ زد و گفت:

--اینکه بکشیش تینا رو بر نمی گردونه فقط کینه ی تورو بیشتر می کنه، آروم باش خواهر گلم،

آروم. همه چیز درست میشه مطمئن باش!

خودمو بیشتر تو آغوش بابا فشردم. سعی کردم جو گریون خونه رو عوض کنم و گفتم:

--ولی هر چی بشه بغل بابایی مال خودمه.

بعدم زبونمو آوردم بیرون. شایان بدون اینکه چیزی بگه رفت تو اتاقش. همچین رفتاری از شایان

بعید بود.

گونه ی بابا رو بوسیدم و گفتم:

--بابایی؟

--جونم دخترکم؟

—میشه برام قصه بگی؟

قهقهه ای زد و گفت:

—از هیكلت خجالت بکش دختر! تو داری ازدواج می کنی هنوز قصه می خواهی؟!

مظلومانه گفتم:

—من همان دخترک کوچکی هستم که به ظلم و سختی زمانه بزرگ شده ام! حالا به قصه میگی؟

لبخندی زد و گفت:

—قصه هام ته کشیده دختر! کوچیک که بودی اینقدر از خودم قصه ساختم برات گفتم قصه هام

ته کشید.

لبامو جلو دادم و گفتم:

—باشه نکو! ولی سامان خان من هنوزم دخترتم!

سرمو بوسید و گفت:

—معلومه که هستی!!!!!!

دست بابا رو بوسیدم و از جا بلند شدم.

—من میرم پیش شایان ببینم این بچه چشه، زودی میام.

—برو بابا. برو دخترم.

\*\*\*\*\*

فلش بک به ۸ سالگی کاوه:

کاوه:

با تردید به آقا ایمان نگاه کردم که گفت:

--چرا اینجوری نگاه می کنی بچه؟ مگه چیز بدی گفتم؟ تو که بدبختی کسیو نداری خب بیا برای

من کار کن هم بهت پول میدم هم جای خواب و غذا. حله؟

هر چه بادا باد

--باشه!

لبخندی زد که سی و دو تا دندون کرم خورده ش معلوم شد. گفتم:

--خب باید چه کار کنم؟

--یه وزنه می ذاری جلوت، هر کس رد شد التماس می کنی امروز هیچی کاسبی نکردی هزار

تومن هم می گیری برای هر وزن کردنی! افتاد؟

پوزخندی به روزگار زدم، بین کارم به کجا کشیده! پوزخندمو جمعش کردم و گفتم:



—باشه. از امشب باید شروع کنم؟

—آره!

یه وزنه بهم داد و گفت:

—حالا هم گمشو غذاتو بخور، بعدم میری کاسبی.

اگه منم پدر داشتم هیچکس جرات نمی کرد باهام اینجوری حرف بزنه، دوباره اون بغض لعنتی

نشست توی گلوم.

چرا تنهام گذاشتی بابا؟ چرا کاری کردی که هر آشغالی که از راه رسید به خودش جرات بده

حرفای چرت و پرتشو بار من کنه؟ یه قطره اشک از چشمام ریخت پایین. باید منو بی خانواده می

کردی حتما؟

یادمه گفته بودی هر وقت یه کار اشتباه ازت سر بزنه هر چند کوچولو، تنبیه خیلی بزرگی در

انتظارته، بابا این تنبیه کدوم کارمه؟ کارن رو بگو داداش کوچولوم، با اون چکار کردی؟

ازت متنفرم بابا!!! همونجا بی توجه به آقا ایمان و دخترش نشستم روی زمین و گریه کردم. بابا

کاش منو تنها نمی داشتی، کاش منو هم با خودت می بردی.

دخترش به سمتم اومد و دستش رو روی اشکام کشید. با اون لحن با مزه ش گفت:

— گریه نکن آقا کاوه، بیا غذا بخور.

آخه تو که چیزی از زندگی من نمی دختری. تو که نمی دونی من چقدر بدبختم!

— گرسنه م نیست تو برو غذا تو بخور بابات الان میاد جفتمون رو دعوا می کنه.

فین فینی کردم و یقه ی لباسم اشکامو پاک کردم. دلیم هوای مامانمو کرده بود. مامان بیا و ببین

بابا توی چه وضعیتی رهام کرده!

با دختر ایمان که اسمش یاسمن بود رفتیم برای خوردن غذا.

\*\*\*\*\*

زمان حال:

کاوه:

لیوان آب جلوی روم رو تا ته سر کشیدم و به سمت گوشیم رفتم. یه میس کال از هانیه داشتم.

خودم بهش زنگ زدم و گذاشتم روی اسپیکر. بعد از سه بوق جواب داد.

—الو؟

—زنگ زده بودی، چکار داشتی؟

—کاوہ تویی؟ آره می خواستم بگم از فردا باید کارمون رو شروع کنیم من بیشتر از این طاقت

ندارم!

پوزخندی زدم و گفتم:

—طاقت داشتن یا نداشتن تو به من ربطی نداره من فقط روی برنامه ی خودم کار می کنم کاری هم

به حرفای تو ندارم!

صدای نفس های نامنظمش رو به وضوح می شد شنید.

—باشه. کی؟

—همون که گفتمی، فردا می بینمت!

بعدم قطع کردم.

به سمت درب خروجی ویلا گام برداشتم. دلم برای بابام تنگ شده بود. درسته خیلی بخاطرش

زجر کشیدم ولی دلم براش تنگ شده. آهی کشیدم.

"بابا تو هر کاری کنی بازم بابامی و من دوستت دارم. روزت مبارک!

--منم خیلی دوستت دارم پسرکم، ممنونم عزیزدلم!"

درست کنار دریا نشستیم. به صدای امواج گوش سپردم. آرامش توی لحظه لحظه ی صداشون بود.

به آسمون آبی خیره شدم. ابرا داشتن توی آسمون می رقصیدن.

ستاره ها داشتن چشمک می زدن. ناخداگاه یادم به اون شب افتاد. شبی که به یاسمن گفتم

دوستش دارم! به هر حال عشق اول هیچوقت فراموش نمی شه! یادش بخیر چه شبی بود!

با کلی شوق و ذوق میز چیده بودم، شمع روشن کرده بودم؛ انگار روزگار می دونست قراره نه

بشنوم که منو به اون خوشحالی برده بود. می خواست وقتی حرفای یاسی رو می شنوم نابود شم!

یاد پدری افتادم که برام پدری نکرد ولی نصیحتاش هنوز توی گوشمه!

"گاوه پسر، یادت باشه اون ستاره ای که توی آسمون می بینی داره برات چشمک می زنه دقیقا

همون ستاره ای که برای هر کس دیگه ای هم چشمک می زنه پس زود به هر کس و ناکسی

اعتماد نکن چون ضربه می خوری، چون میشی مثل من!"

نفس عمیقی کشیدم و به ماه توی آسمون نگاه کردم. ستاره ها توی قسمت جلوی داشتن تاب

بازی می کردن. آهی کشیدم، تمام خاطراتم داشتن مثل یه فیلم از جلوی چشمم می گذشتن.

دستی به موهام کشیدم و زمزمه کردم:

—دیگه حق ندارم بهش فکر کنی!

با اعصابی خرد به داخل ویلا گام برداشتم. باید این بازی رو هر چه زودتر شروع می کردم. بازی که

برگ برنده ای بود برای من!

به هانیه اس ام اس زدم

—شروع شد!

\*\*\*\*\*

آتارا:

یه ماه مثل برق و باد گذشت و کارا داشت جور می شد. توی این یه ماه کلی اس ام اس و تهدید

های جور واجور از شاهین شنیدم ولی پرهام هر دفعه یه جوری باهاش حرف می زد.

فردا قرار بود یه عروسی کوچیک و مختصر بگیریم. پوز خندی روی لبم نشست. از بچگی آرزوم

بوده یه عروسی ملکه وار بگیرم ولی حالا...

یه ازدواج الکی، مراسم الکی و کارای الکی!

توی افکارم بودم که با روشن شدن گوشیم بهش نگاه کردم. اسم پرهام روی صفحه ش خود نمایی

می کرد. دکمه اتصال رو فشار دادم.

—الو؟

—الو تارا سلام باید بینمت!

لبمو کج کردم

—منم خوبم دیگه چه خبر؟ مامان و بابامم خوبن خودت چطوری شوهر جانم؟

—تارا وقت نداریم زود به آدرسی که برات پیامک می کنم بیا!

بعدم بدون هیچ حرفی قطع کرد. شونه ای بالا انداختم و بی توجه به گوشیم به آینه ی روبروی

تختم خیره شدم. چهره خودمو توش دیدم. راست میگن آدم باید روزی یه بار خودشو توی آینه



بینه تا از گذشته ش درس بگیره!

نگاهم رو از آینه گرفتم و به فرش سفید مشکی زیر پام خیره شدم. دستمو به سمت گوشیم بردم

و آدرس رو خوندم. با تعجب یه بار دیگه مرورش کردم و از جام بلند شدم.

به سمت کمد رفتم و مانتو و شلوار مشکی رو در آوردم. به سرعت با لباسای خونگیم تعویضشون

کردم. سالمم انداختم روی سرم و با عجله به سمت پارکی که پرهام گفته بود حرکت کردم.

دستم به سمت ضبط رفت.

حالا که داری میری

برو به سلامت!

نه دیگه گریه می کنم، نه نگرانم!

منم می تونستم تورو بدنام کنم

ولی خب نبودش تو مرامم

از دنیا بریدم از زندگی سیرم

مخم ترکید وقتی عکساتونو دیدم

اخمام توی هم رفت و ضبط رو خاموش کردم. نمی دونم چرا همه می خوان موج منفی بدن. کنار

خیابون پارک کردم. پرهام رو دیدم که روی یکی از نیمکت ها نشسته بود. دویدم سمتش.

دلشوره ای عجیب به وجودم دامن می زد که بند بند وجودم رو به لرزه وا می داشت. عجیب نفسی

هام بریده می شد و ول می شد. لب پایینم رو جویدم و همینطور که پشت سر پرهام بودم گفتم:

—سلام!

برگشت.

--علیک سلام تارا بانو! بیا بشین.

دو قدم راهو طی کردم و کنارش نشستم.

--می دونی شاهین به من زنگ زد چی گفت؟

د آخه اگه می دونستم که اینجا نبودم!

--نه!

پوزخندی زد

--گفت اگر می خواین بکین این یه عروسی واقعیه باید یه عروسی مفصل بگیرین و منو هم

دعوت کنین!

ابروهام پرید بالا

— یعنی چی؟

اخمی کرد و گفت:

— چقدر خنگی دختر! باید یه عروسی مفصل بگیریم... اونو هم دعوت کنیم!

با حالت زاری گفتم

— گوشت و بده بینم پیامشو.

گوشیش رو در آورد و گرفت ستم. توی قسمت پیامها رفتم و پیامشو خوندم. لعنتی! بین

تورو خدا باید چه تاوانی پس بدم واسه کاری که تقصیر خودم نبوده.

با تکونی که پرهام بهم داد به خودم اومدم

— چته؟ حالت خوب نیست؟ می خوام برسونمت خونتون؟

مشتی زدم توی سینه ش و گفتم

—لعنتی همش تقصیر توی عوضیه اگه منو اون روز نمی بردی اونجا الان توی این مخمسه نبودیم

ازت متنفرم پرهام!

مشت می زدم و هر چی از دهنم در می اومد بهش می گفتم که یهو منو کشید توی بغلش. اجازه

دادم اشکام ببارن. پرهام آرام سرمو نوازش می کرد که یهو صدایی شنیدم:

—بیخشید می تونم بیرسم نسبتون باهم چیه؟ توی فضای عمومی هم دیگه رو بغل می کنید؟

خواهرم حیا کن از خدا بترس!

بعدهش صدای پرهام رو شنیدم.

—تارا بانو همسرم هستن، یه ذره ناراحت بودن بغلشون کردم. فکر نمی کنم بغل کردن همسر

مشکلی داشته باشه!

جمله آخرش رو اینقدر با تحکم گفت که منم ترسیدم چه برسه به اون بنده خدا.

-- خودتون بهتر می دونید وظیفه ی من امر به معروف بود!

بعدم صدای دور شدن پاهاش رو شنیدم.

-- تارا بهتره بریم تو ماشین.

سرمو پایین انداختم و بدون نگاه کردم به چشماش به سمت ماشین خودم قدم برداشتم که وسط

راه بازوم کشیده شد.

-- وقتی میگم ماشین منظورم ماشین خودمه.

نگاهش کردم. چشمای اشکیم رو که دید اخمش تبدیل شد به پوز خند.

-- چیه؟ فکر کردی عاشقتم که دارم باهات ازدواج می کنم؟ اینو تو گوشت فرو کن تارا ما فقط و

حرفش با سیلی من نصفه نیمه موند. با نفرت نگاهش کردم و اون یکی دستمو بردم بالا تا سیلی

دوم رو بزخم که دستمو گرفت. محکم تگونم داد و غرید:

—باشه، اگه نمی خوای ازدواج کنی کار منم راحت تره. دیگه همه چی تموم شد تارا بانو، نه من

تورو می شناسم، نه تو منو.

بعدم به سمت ماشینش رفت. عجب غلطی کردم! لب پایینم رو به دندون گرفتم و مظلوم گفتم:

9

—پرهاااااا!

بی توجه به من به راهش ادامه داد. تارا تقصیر خودته، بذار فیلمت پخش شه، بذار اون شاهین

عوضی فیلمتو پخش کنه بعد ببینم می خوای چه غلطی کنی!

یه قطره اشک از چشمام ریخت. به سمت پرهام دویدم و دستشو گرفتم که هولم داد اون طرف.

حتی نگاهم نمی کرد. دوباره به سمتش پا تند کردم و ایندفعه جلوش زانو زدم. نباید اون فیلم

پخش می شد. پاشو گرفتم و با گریه گفتم:

—غلط کردم پرهام. نرو! توروخدا. پرهام یه ذره به من فکر کن. اگر اون فیلم پخش بشه من چه

غلطی کنم؟ پرهام التماس می کنم، کنیزیتو می کنم.

نگاهی بهم کرد. توی چشماش یه چیزی نمایان بود. اونم زانو زد و دستمو گرفت.

—آروم باش تارا. من هیچ جا نمیروم. اون فیلمم پخش نمی شه. آروم باش آتارا بانو.

سرم رو بالا آوردم. نگاهم توی سیاهی شبش غرق شد.

من می تونستم اعتماد کنم؟

تا کی قرار بود اطرافم پر باشه از آدمایی که به ظاهر حکم تکیه گاهو دارن و حس تلخ بی پناهی



رو بیشتر به وجود نا آروم تزیق می کنی؟

— نمی خوای بلند شی؟ به چی نگاه می کنی؟

دستم رو روی مچش گذاشتم و آروم از جا بلند شدم.

تکه ای از وجودم سرد شد ناخودآگاه لرز کردم لبم رو به دندون گرفتم و برای بار هزارم خیره

شدم به آدمی که قرار بود مرحم زخمای گذشتم باشه.

— فال دارم! فال! خانوم؟ آقا فال نمی خوای؟

نگاهم چرخید و رو به طفل مظلوم کنار خیابون ثابت موند به دستای خشکیدش نگاه کردم اونم

مثل من بود همه ی دنیاشو تو دستاش ریخته بود.

بی اختیار قدمم رو به سمتش کج کردم

—کجا میری دختر خوب؟ ای بابا.

بی توجه بهش رو به روی پسرک زانو زدم

—اسمت چیه گل پسر؟

لبخندی زد که چال روی گونش به زیبایی نمایان شد.

—کاوه!

موهای بهم ریختش رو توی کلاش برگردوندم.

—میشه یه فال برا منم بگیری آقا کاوه؟

با حس گرمای حضوری سرم رو بالا آوردم نگاهم رو دو جفت چشم که رضایت ازشون می بارید

ثابت شد. هل کردم سرم رو پایین انداختم و سعی کردم حواسم رو به پسرک رو به روم معطوف

--باید یکی از اینا رو برداری

طی به نگاه کلی سومین کارت رو بیرون کشیدم:

از اتفاقات گذشته نا امید و مایوس نباش چرا که آینده به زیبایی نقش قالی برای تو رقم خورده

است سفر پیش رو داری که سختی های راه را تا حدودی برای تو آسان می سازد در زندگی به

خدا توکل کن که ان شاءالله مشکل حل خواهد شد.

با صدای داد پسر رشته افکارم پاره شد

--پلیسا اومدن فرار کنین

سرم رو بالا آوردم که در لحظه چهره ی معصومی از مرز دیدم خارج شد.

با تعجب به پسرک نگاه کردم که با رنگ و روی پریده داشت می دوید. اینقدر رفت تا از دید محو

شد. با تعجب از جام بلند شدم که پلیسی سر رسید.

—بیخشید شما یه پسر کوچیک ندیدید فال بفروشه؟

با تته پته گفتم:

—ن....ن.....نه....نه.....ندیدم!

با شک بهم نگاه کرد و بعد از دقایقی به سمتی که پسرک رفته بود دوید.

\*\*\*\*\*

دانای کل:

به سرعت از میان مردم می دوید. پاهای کوچکش محکم روی زمین کوبیده می شد.

هر از گاهی به مردم می خورد که صدای اعتراضشان بلند می شد.

اما او بی توجه فقط می دوید.

صدای پلیس هارا از پشت سرش میشنید.

—وایسا. ایست!

توجه ای نکرد و بر سرعتش افزود.

از خیابان گذشت و وارد کوچه ای تاریک شد.

هنوز هم صدای پلیس هارا می شنید، اما صدایشان آرامتر و از فاصله دورتری به گوش می رسید.

به انتهای کوچه که رسید متوجه شد که بن بست است.

سریع چرخید تا از کوچه خارج بشود.

اما در همان لحظه مامور های پلیس وارد کوچه شدند.

سریع به پشت درختی که آنجا بود پرید و مخفی شد. صدای پلیس را شنید.

--کجا رفت؟

--بیا بریم، از اینطرف.

صدای دور شدن مامور هارا شنید و از پشت درخت بیرون پرید.

فصل دهم

اشک هایش دانه دانه، قطره قطره فرو ریختند. به سمت خانه قدم برداشت. دستی به صورت

معصومش کشید و با خدایش درد و دل کرد.

--خدایا، من چه گناهی کردم؟ من ۸ سالم بیشتر نیست. باید این کارو کنم؟ خدایا چرا مامانم منو

نخواست؟ چرا مجبورم فال بفروشم؟ چرا باید به جرم دزدی پلیسا دنبالم باشن؟ خدایا گرسنمه،

تشنمه، می بینی منو؟

حق می زد و ناله می کرد. در یک حرکت آبی، به سوی پلیس ها دوید. دیگر طاقت این همه

بیچارگی را نداشت. داد زد:

—پلیس! وایسا!

قطرات اشک پی در پی روی گونه هایش فرو می ریختند. زیر لب زمزمه کرد:

—خدایا، دارم تاوان کاری رو میدم که تقصیر من نبوده، اگر عدلت اینه به مردم حق میدم از نبود

عدالت بنالن!

\*\*\*\*\*

آنا را:

سرفه ای کردم و رو به پرهام گفتم:

—چند بار بهت بگم جلوی من سیگار نکش؟ معتاد بدبخت!

اخمی روی پیشونیش نشست و گفت:

—خفه شو!

بعدم سیگار شو پرت کرد بیرون.

—برناممون چیه؟ باید عروسی مفصل بگیریم؟

با دادی که زد چهار ستون بدنم لرزید:

—آره آره آره!!

سرمو پایین انداختم و سکوت کردم. دستی تو موهایم فروکرد و گفت:

—فراموشش کن!



لبخند تلخی رو لبم نشست.

—پرهام؟ چی میشه؟

—همه چی خوب میشه تارا! نگران نباش!

لبمو گزیدم و ترجیح دادم سکوت کنم که گفت:

—بهم اعتماد نداری، نه؟

سرمو انداختم پایین. چی می گفتی؟ می گفتم بعد از کاری که باهام کردی، نه؟! یا شاید می گفتم

دارم چون مدتی که تو ویلات بودم هیچ بدی ندیدم!؟

دوباره صداس رو شنیدم:

—تارا! جوابمو نمیدی؟

با صدایی که خودمم به زور می شنیدم، گفتم:

— نمی دونم...

پوفی کشید و گفت:

— حق داری!

پرسشگرانه بهش نگاه کردم.

— اینجوری نگاه نکن، حق داری بهم اعتماد نداشته باشی!

— ولی من که نگفتم ندارم!

پوز خندی زد و گفت:

— بعضی حرفا از چشما پیدااست تارا! وانمود نکن بهم اعتماد داری چون نداری، بعد از کاری که

کردم حق داری ولی...

سکوت کرد. با شک پرسیدم:

—ولی؟!...

—ولی نمی خواستم این طور شه!

نمی دونستی؟! یعنی اگر شاهین می خواست اون کارو واقعی انجام بده حاضر بودی همچین کاری

کنی؟!!

سکوت کردم. دلم هیچی نمی خواست، فقط یه زندگی آروم می خواستم.

—پریا اومده تهران، بهت نگفتم؟

—نه.

پوز خندی زد و سکوت کرد. دیگه به اخما و پوز خنداش عادت کرده بودم.

با صدای گوشیم به خودم لرزیدم. تمایلی به برداشتنش نداشتم ولی بر خلاف میل، دست کردم

نوی کیفم و گوشی رو برداشتم. متعجب به اسمی که روی صفحه نمایان شده بود نگاه کردم.

"هانیه"

دکمه ی سبز رو فشردم.

—الو؟

صدای حق هقش رو می شنیدم. دلشوره به دلم چنگ می انداخت. نکنه اتفاق بدی افتاده باشه؟ با

دقت به صدای گوش سپردم:

—تارا، کاوه....

در حالی که سعی می کردم پرهام لرزش دستامو نفهمه گفتم:

—چی شده؟ دو دقیقه گریه نکن بینم چی میگی!

—تارا!... کاوه خودکشی کرده!

جیغ زدم:

—چی؟!!

پرهام به سرعت زد رو ترمز که اگر کمربند نبسته بودم با شیشه یکی شده بودم و الان بهشت

زهرا برام حلوا خیرات می کردن. پرهام نگران بهم زل زده بود. لب باز کرد و گفت:

—تارا چی ش...

دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا و خطاب به هانیه گفتم:

—هانیه، درست بگو بینم چه اتفاقی افتاده. برای چی خودکشی کرده؟

صدای گریه ی هانیه اوج گرفت.

—بیا تارا. فقط بیا! بیمارستان)... منتظرتم.

با فریاد گفتم:

—د تا برسم که می میرم از دلشوره یک کلام بگو بینم چی شده؟

9

ولی حیف که دیر گفتم و تلفن قطع شده بود. زیر لب زمزمه کردم: لعنتی!

پرهام دست سردم رو توی دستای گرمش گرفت و گفت:

—چی شده تارا بانو؟

سرمو به صندلی تکیه دادم و نفس حبس شدم رو آزاد کردم.

—کاوه خودکشی کرده.

پوزخندی روی صورتش نشست. ماشین رو روشن کرد و گفت:

--نگرانسی؟

پوزخندش غلیظ تر شد و خودش جواب خودش رو داد:

--آره دیگه، عاشق و مجنونسی، چرا نباید براش نگران بشی؟

منعجب گفتم:

--پرهااااااااااا!

اخمی کرد و گفت:

--درد و پرهام! مگه دروغ میگم؟

سرمو به پنجره تکیه دادم و گفتم:

--آره، دروغ میگی! پرهام خودت بهم یاد دادی قضاوت نکنم اون وقت خودت داری قضاوت می

کنی؟ به خدا بین من و کاوه چیزی نیست، اگرم بوده تموم شده!

فریاد کشید:

—آره، منم خرم دیگه؟ به خود خدایی که قسم دروغ بهش خوردی دارم قسم می خورم تارا، نمی

دارم اون عوضی دوباره تو رو ازم بگیره! نباید گذشته دوباره تکرار شه!

خدایا اینهمه شوک اونم توی یه روز؟ قلب من طاقتش رو نداره!

—از چی حرف می زنی پرهام؟ قبلا که من تو رو نمی شناختم!

نگاه طوفانیش رو توی چشمای متعجبم چرخوند. رنگ نگاهش کم کم عوض شد، مهربون شد.

مهربونی که از پرهام بعید بود!

—نه، منو ببخش، این مربوط به یه چیز دیگه بود.

یه چیزی پشت این حرفا بود که پرهام نمی خواست من بدونم ولی چرا؟



—پرهام، میشه لطفا بری بیمارستان)...

—باشه...باشه.

باید هر طوری بود معنی اون حرفا رو از زیر زبونش می کشیدم. مگه من پرهام رو می شناختم؟

—پرهام؟

—ج...بله؟

خندم گرفت. ولی سعی کردم همونطور آروم بمونم تا بتونم پرهام و رام کنم.

—من آزارت میدم؟

نوبت اون بود تعجب کنه.

—نه. چطور؟

لبخند محوی زدم و گفتم:

—شاید تو دروغگوی ماهری باشی و تمام عمرت دخترا رو فریب داده باشی ولی یه سری چیزها از

چشما پیدااست. وقتی به من نگاه می کنی انکار من آزارت میدم.

نگاهشو ازم گرفت و به جلو نگاه کرد.

—یه سری چیزها از گذشته ام برام تداعی می شه که آزارم میده. مسببش تو نیستی.

—چی؟!—

سرعتشو یکم زیاد تر کرد و گفت:

—بی خیال. تارا یه دقیقه بشین من توی این مغازه یه کاری دارم زود بر می گردم.

به تکون دادن سر اکتفا کردم و چیزی نگفتم.

با چشمام رفتنش رو بدرقه کردم. گوشیم رو در آوردم و به هانیه اس ام اس دادم:

— ما نزدیکیم، الان می رسیم.

به یه دقیقه نرسید که هانیه پیام داد:

— ما؟ متوجه نمی شم!

این همون هانیه ای بود که توی شمال خودش رو نشون داد. تایپ کردم:

— من و همسرم پرهام!

اومدم گوشیم رو بذارم تو کیفم که اس ام اس اومد:

— بعدا در موردش حرف می زنیم تارا.

گوشی رو انداختم تو کیفم؛ همون موقع پرهام اومد.

لبخندی زدم و گفتم:

—بریم.

بدون حرف حرکت کرد. سکوتش آزارم می داد. بعد از دقایقی گفت:

—رسیدیم. پیاده شو. من نیام!

باشه ای گفتم و پیاده شدم. با چشمام دنبال هانیه می گشتم. اول باید اونو پیدا می کردم. اینقدر

گشتم و پیدا نکردم که خسته به دستشویی پناه بردم.

شیر آب رو شویی رو باز کردم و مستی آب به صورتم پاشیدم. سرمو بلند کردم که با دیدن هانیه

با اون لبخند شیطانیش گر خیدم.

برگشتم و طلبکارانه گفتم:

—نمیگی مثل اجنه میای پشت سرم، می ترسم سکنه می کنم؟

پوزخندی زد و گفت:

--کاش اینطور می شد.

بعدم دستش که دستمال سفیدی توش بود رو آورد جلو. نقشه شو فهمیدم ولی دیر شده بود و به

دنیا بی خبری فرو رفتم.

\*\*\*\*\*

دانای کل:

هانیه تارای بیهوش را بلند کرد و به سرعت از بیمارستان بیرون زد. ماشین کاوه جایی نزدیک

بیمارستان دور از دید پرهام پارک شده بود.

هانیه تارا را عقب ماشین گذاشت و خودش جلو سوار شد.

--توام ترشی نخوری یه چیزی می شیا، چه زود آوردیش!

هانیه پوزخندی زد و گفت:

—هانیه رو دست کم نگیر آقا کاوه!

کاوه بی هیچ حرفی آینه را روی چهره ی تارا تنظیم کرد و حرکت کرد. هانیه هم در دلش عروسی

ای به پا بود. نا سلامتی عشقِ عشقش را دزدیده بود!

در آن سو پرهام نگران به ساعت تلفنش خیره شده بود. هر دقیقه که می گذشت برای او همانند

سالی پر از سختی و مشقت بود.

دیگر نتوانست تاب بیاورد و در را باز کرد. با قدم هایی استوار به داخل گام برداشت. به بخش

پذیرش رفت و پرسید:

—عذر می خوام، همین پنج دقیقه پیش یه خانم با شال و مانتو شلوار مشکی اینجا نبودن؟

—بله اما بعد از او مدن دیگه ندیدمشون.

پرهام نفسی عصبی کشید و به دنبال تارا بیمارستان را زیر و رو کرد اما او را نیافت. برای بار دوم

به سمت پذیرش پا تند کرد. فریاد زد:

—زن من کجاست؟

خانمی که همانجا بود پاسخ داد:

—آقا ما چه بدونیم زن شما کجاست؟ زن شماست اون وقت ما بدونیم کجاست؟

پرهام با فریادی بلند تر از قبل داد زد:

—زن من او مد اینجا ولی هر جا رو می کردم بیداش نمی کنم! این خراب شده در و پیکر نداره!؟

پس شما اینجا چه غلطی می کنید؟ نباید حواستون باشه کی میره کی میاد؟

بی توجه به بقیه به بیرون دوید. حدس می زد نقشه ی کاوه و هانیه باشد. به سمت خانه ی تارا

حرکت کرد. هر لحظه عصبی تر از قبل می شد. لب پایینش را به دندان گرفت تا فریادی نکشد.

\*\*\*\*\*

آتارا:

چشمامو آروم آروم باز کردم. سرم درد می کرد. نگاهم رو از روی فرش حصیری برداشتم و به

دیوارای سفید و بعد به تختی که روش بودم کشیدم. ملافه ی مشکی رو زدم کنار و خواستم بلند

شم که در باز شد و هانیه اومد داخل.

پوز خندی زد و گفت:

—به به، پارسال دوست امسال آشنا! کجا خانم؟ تازه اومدید!

دندونامو از حرص روی هم فشردم.



—چی می خوای؟

غضبناک نگاهم کرد و گفت:

—عشقمو، پرهاممو!

نوبت من بود پوز خند بزنم.

—فعلا که پرهام همسر منه و مال منه، پس اون میم مالکیت رو حذف کن از اسم پرهام!

اومد جلو و هولم داد ولی قامت استوارم رو حفظ کردم و یه میلیمتر هم تکون نخوردم.

—احمق خانم، من دوستت بودم! پرهام عشق منه! من دوستش دارم!

گوشه لبم رو کج کردم و گفتم:

—احمق تویی! احمق تویی که عاشق کسی میشی که عاشقت نیست! احمق تویی که به کسی فکر

می کنی که فکرش پیشه کسی دیگه ست! احمق تویی که نمی خوای با واقعیت کنار بیای! احمق

تویی که بخاطرش چشات خیس میشه! احمق تویی که حقیقتو از خودت مخفی می کنی! احمق

تویی بدبخت! چشمتو به روی حقیقت باز کن، پرهام تورو نمی خواد!

تمام مدتی که حرف می زدم چشماش اشکبار شده بود و بهم نگاه می کرد. حرفام که تموم شد

سلی ای به صورتم زد و با گفتن جمله ی "خفه شو عوضی" اتاق رو ترک کرد.

لبمو گزیدم و روی تخت نشستم. نگران پرهام بودم؛ یعنی الان در چه حالیه؟ داره چه کار می

کنه؟ به خودم تشر زدم: تو چت شده تارا؟ مثلاً پرهام به فکرت هست که تو به فکرشی؟ شاید

حتی براش مهم نباشی!

لعنتی کیفمو توی ماشین پرهام جا گذاشته بودم، بدبختی گوشیمم داخلش بود. باید هر جوری

بود از این زندون خلاص می شدم. برای چندمین بار بود که آرزو می کردم پرهام بیاد و ناجیم

باشه.

به قاب عکسی که بالای سرم بود زل زدم. چشمام ناخداگاه گرد شدن. من و کاوه! یاد اون روزی

که این عکس رو گرفتیم افتادم. با کاوه رفته بودیم بستنی بخریم! همینطور که بستنی رو لیس

می زدیم کاوه از مون عکس گرفت. بغض کردم! شاید هنوزم به کاوه فکر می کنم. کاوه نامردی

کردی! چشمامو بستم؛ خاطرات مثل فیلم از جلوی چشمم گذشتن. من و کاوه لب دریا، توی خونه

ی کاوه، توی خونه ی ما، توی پارک، توی حیاط ما! آره حتی اون روز نحس رو هم به یاد آوردم.

روزی که تینا من و کاوه رو باهم دید. زمزمه های عاشقونه ی کاوه توی ذهنم مدام تکرار می

شدن. لبخند تلخی زدم. شاید... آره شاید هنوز فراموشم نشده. هیچی فراموش نشده!

"به تو فکر کردم؛ به تو آره ابره



نگاهش کردم.

نوشته شده بود. A♥K گردنبندی بود که خودم برای کاوه خریده بودم. روش

"به تو فکر کردم دوباره دوباره

به تو فکر کردن عجب حالی داره"

رو لمس کردم. چشمامو بستم که تصویر پرهام پشت پلکام ظاهر شد. سریعاً بازشون K آروم

کردم.

لبامو با زبونم تر کردم و دفتر رو بستم. دوباره چشمامو بستم که دوباره پرهام رو دیدم. دیگه

نخواستم چشمامو باز کنم. می خواستم پرهام رو تماشا کنم. صداش توی گوشم اگو شد:

"ما آدما شاید بتونیم یه شخص رو فراموش کنیم، ولی ضربه ای که بهمون زده رو هیچ وقت نمی

تونیم! ذاتمون همینه! کینه توز نیستیم ولی وقتی یکی ضربه می زنه انگار که با چاقو دیوار رو



از جام بلند شدم و به سمت پنجره رفتم. لعنتی حفاظ داشت! نگاهی به پایین انداختم و بی اراده

داد زدم:

—کمک!!!!

اما انگار خیلی توی منطقه ی پرتی بودیم و کسی صدامو نمی شنید. دوباره داد زدم:

—کمک!!!!

لعنتی! خواستم برای بار سوم داد بزنم "کمک" اما بلافاصله که دهنم رو باز کردم دستی روش

قرار گرفت و یه دست دیگه هم روی گردنم.

زیر گوشم زمزمه کرد:

—خودم کمکت می کنم تارا کوچولو.

صدای گاو بود. گاو لعنت به تو که هیچوقت از شرت خلاص نمی شم. حلقه ی دور گردنم رو

تنگ تر کرد که دستم رو به سمت گردنم بردم و برای باز کردن اون گره سخت تلاش کردم.

هر چی سعی می کردم بدتر راه تنفسیم تنگ تر می شد. یه لحظه با فکری که به ذهنم خطور کرد

لبخند محوی زدم و به ثانیه نکشید که خودم رو زدم به مردن.

گاو اول شوک زده دستش رو جلوی بینیم گرفت و وقتی دید نفس نمی کشم آرام گفت:

—تارا؟

جوابی ندادم. محکم تکونم داد و فریاد محکم تری کشید.

بازم جوابش سکوت بود. حلقه رو باز و بازتر کرد که آرام لای چشمامو باز کردم. سرفه کردم و هوا

رو بلعیدم. وزنم روی پاهام سنگینی می کرد.



اجازه دادم پاهام شل بشن و افتادم زمین. کاوه با نگرانی بهم زل زده بود. با صدای آرومی گفتم:

—همینو می خواستی؟ تو چی از جون من می خوای کاوه؟

سرشو انداخت پایین و گفت:

—یه فرصت دوباره!

با چشمای گشاد شده بهش خیره شدم. توی ذهنم جمله رو هجی کردم:

"یه فرصت دوباره!"

می دونستم جواب "نه" رو می دم ولی نمی خواستم الان بگم چون قطعا اگر می گفتم کاوه دست

از سرم بر نمی داشت پس گفتم:

—بهم اجازه بده فکر کنم. لطفا بذار تنها باشم.

لبخندی زد و گفت:

--چشم بانوی من.

گوشم از این حرفاش پر بود. لبخندی مصنوعی زدم و با چشم به در اشاره کردم.

منظورم فهمید. اخمی کرد و به سمت بیرون قدم برداشت.

چشمامو بستم و گذاشتم به آرامش برسن.

\*\*\*\*\*

تارا در این سوی شهر خلوت و سوت کور در میاد خواب های پریشان گم شده بود؛ سکوت پرهام

هم از آن سو در شهر شلوغ و پر سر و صدا، در میان داد های پدر تارا گم شده بود.

خودش هم باورش نمی شد که تارا دیگر نیست؛ که برای بار دوم تارا را گم کرده. پدر تارا فریاد

زد:

-- پرهام بخدا فکر می کردم همون پرهام سابقی که بهت اعتماد کردم و دخترم رو دست

سپردم.

صدایش اوج گرفت:

-- فکر کردم می خواهی گذشته رو به یادش بیاری، فکر کردم هنوزم دوستش داری، فکر کردم در

حین سابق بودن عوض شدی، فکر کردم توی لعنتی امانت دار خوبی هستی ولی نبود!

پوزخندی زد و ادامه داد:

-- اگر دخترم پیدا نشه به خداوندی خدا کاری می کنم خودت از این زندگی بکشی کنار!

با هر فریاد قلب پرهام به اوج می رفت و بعد به زمین کوبیده می شد. چه کسی می دانست؟ شاید

پرهام هم به تارا حس هایی داشت اما بی خبر از همه جا به "غیرت مردانه" اکتفا می کرد.

در سکوت، بی توجه به داد های مکرر سامان خان از خانه بیرون زد. باید تارا را پیدا می کرد. چه

کسی می دانست در قلبش چه آشوبی به پا ست؟

لرزش تلفن همراهش را از داخل داشبورد حس می کرد. با فکر اینکه ممکن است تارا باشد گوشی

را چنگی زد و دکمه ی اتصال را فشرد.

—الو؟

اما با شنیدن صدای هانیه تمام بادش خوابید.

—خوشحال نشو مهندس! تارا نیستیم! خواستم بگم تارا پیش منه؛ می خوام ببرمش شمال،

حالیته؟ اونجا سر به نیستش می کنم؛ بهت گفتم با من در نیافت نگفتم؟ خلاصه اینکه دیگی که

برا من نجوشه می خوام سر سگ توش بجوشه!

حرف های هانیه همانند آب سردی بر بدن و روح او می ریخت.

حالش از این دختر به هم می خورد.

—هانیه گوش کن...

هانیه حرفش را قطع کرد و گفت:

—نه تو گوش کن پرهام! تا عصر وقت داری فکراتو بکنی که تارا رو می خوای یا منو، بعدش می

تونم ضمانت زنده موندن یا مردن تارا رو بکنم؛ شمال منتظرتم عشقم.

دندان هایش را به روی هم سایید. تلفن را قطع کرد و چنگی به موهایش زد. دلش می خواست از

تمام این مصیبت ها رها شود اما نمی شد.

تمام خاطرات از ابتدای با تارا بودن تا انتها به یاد آورد.

"دونه دونه تمام خاطراتمو ورق زدم

اسممو تو دفتر دل تو خط زدم

نیستی و تموم راهو تنها اومدم

دونه دونه تموم خاطراتمو ورق زدم

ساده زیر قول و وعده هات زدی ولی

من با هر چی بود به خاطرت به هم زدم"

پوزخندی روی لبش نشست و به رانندگی ادامه داد. از آن سو تارا در اتاق تاریک و نمناک با

بغضی کهنه نشسته بود. دلش برای پرهام تنگ شده بود. برای بار هزارم آرزو می کرد که پرهام

ناجیاش شود.

چه کسی می دانست در دل این دو عاشق چه می گذرد؟ هر کس به نوعی عشق را انکار می کرد

ولی خدا بهتر از همه از دل بندگانش با خبر بود.

همینطور که تارا در حال فکر کردن بود هانیه از در وارد شد. اخمی غلیظ روی پیشانش جا خوش

کرده بود و با نفرت به تارا زل زده بود.

—ها چته خوشکل ندیدی؟

همین یک جمله کافی بود که ببر زخمی درون هانیه شکوفا شود. موهای تارا را گرفت و کشید.

تارا جیغ می کشید اما گوش های هانیه انکار کر شده بودند.

هانیه با جیغ می گفت:

—تقصیر توی لعنتیه که دیگه پرهام دوستم نداره، تقصیر توی عوضیه که دلشو بردی!

قلب تارا برای لحظه ای، ثابیه ای، قدری نتپید.





— خوشحال نشو خانوم کوچولو مگه بمیرم که بذارم بهش برسی. پاتمرگ داریم می ریم شمال!

تارا که سعی می کرد با جملاتی تأثیر گذار شر هانیه را از زندگیش بکند گفت:

— کی به اینجا رسیدی هانیه؟ ما دوست بودیم!

هانیه پوزخندی زد و گفت:

— یادته منم یه روزی همینو بهت گفتم؟ ولی کو توجه؟ حالا نوبت بی توجهی منه! راستی تارا

دقت کردی به جملت؟ فعلش ماضی بود پس برای زمان حال صدق نمی کنه! در ضمن این مال

زمانی بود که عشقمو ازم نگرفته بودی نه الان! پاشو زود باش!

هانیه دست تارا را گرفت و محکم کشید. تارا در حالی که هنوز به حرف های هانیه فکر می کرد

مات از جایش بلند شد.

هانیه به سمت ماشین کاوه هدایتش کرد. عشق چشمان هانیه را کور کرده بود. چه کسی می گفت

عشق این است که بگذاری عشقت با عشقت خوشبخت شود؟ در عشق خودخواهی وجود دارد

که دوست نداری مال کسی شود!

شاید هانیه حق داشت به عشق تارا و پرهام حسادت کند.

شاید هم اگر تارا نمی بود وضعیت بهتر بود.

شاید...

\*\*\*\*\*

آتارا:

هانیه به سمت ماشین کاوه هولم می داد. آهی از سر غم کشیدم و همراهش رفتم. سوار ماشین

کاوه که شدم کاوه گفت:

--فکراتو کردی خانمم؟

پوزخند هانیه رو به وضوح حس می کردم.

--به همین زودی که نمی شه؛ بذار یکم بیشتر فکر کنم.

چهره ش در هم رفت. دلم برای پرهام تنگ شده بود. یعنی الان توی چه وضعیه؟ باید بهش زنگ

می زدم. از ذوق گوشه لبمو گاز گرفتم. خودمم نمی دونستم چرا ناخداگاه ذوق کردم.

فکرم رفت سمت حرفایی که بهم زد. یعنی منظورش چی بود؟ چی می خواست بگه؟ مگه من

پرهام رو قبلا می شناختم؟ اگه آره چرا چیزی یادم نمیاد؟

اینقدر فکر کردم که نفهمیدم کی رسیدیم. به ساعت نگاه کردم؛ ۳ رو نشون می داد. با شنیدن

صدای هانیه سرم رو به سمتش چرخوندم:

--من میرم ویلای خودم؛ ممکنه پرهام بیاد اونجا.

پرهام؟ مگه پرهام قراره بیاد؟ حتما برای نجات من داره میاد! لبخندی روی لبم نشست.

9

وای پرهام کی می رسی؟ تشری به خودم زدم: دختر تو چت شده؟ چرا هی ذوق می کنی؟ مگه

اون چه نسبتی با تو داره؟ پوفی کشیدم و افکارم رو پس زدم.

--باشه برو؛ اگه پرهام اومد خبرم کن. خدافظ.

--باشه، بای.

از ماشین پیاده شد و در رو محکم کوبید به هم. رفتاراش خیلی ضد النقیض بود. کاوه خیلی

جنتلمانه از جاش بلند شد و در رو برام باز کرد. دستشو دراز کرد تا منو بکشه بیرون.

این رفتاراش دیگه واسم هیچ جذابیتی نداشت؛ قبلا هم دیده بودم. بی توجه به دست دراز شدش

خودم پیاده شدم. اومدم برم داخل ویلا که کاوه گفت:

-- نمی خوام ساکت رو بگیری بانوی زیبا؟

با تعجب گفتم:

-- من که ساک نداشتم! بدون هیچی اومدم.

لبخندی زد و گفت:

-- برات کلی لباس خریدم. بگیر تارا بانو؛ بگیر عزیزم.

انگار تاریخ دوباره داشت تکرار می شد. دوباره همون روز همون ساعت همون دقیقه همون

لحظات! فقط الان یه چیزی کمه؛ تینا! خواهر عزیزم که با دیدن من و کاوه توی این موقعیت بهت

زده منو خیانتکار خطاب کرد و رفت.

خواهر عزیزم خودکشی کرد.

سرمو با دستام پوشوندم؛ کاوه اومد و منو توی بغلش فشرد.

هولش دادم به سمت مخالف و ساکم رو از دستش کشیدم. با حالتی که تا حالا از خودم ندیده بودم

رفتم داخل. یه حسی بین عصبانیت و بغض، بین دلتنگی و عذاب وجدان، یا شاید...

نه، نه، نه! عشق نمی تونه باشه! عاشق کی؟ کاوه؟ انگار یه ندایی از درونم داشت بهم می گفت

کسی که دوستش داری پرهامه، نه کاوه!

عاشق اون؟ آخه برای چی باید عاشقش باشم؟ پوفی کشیدم و ساکم رو همونجا رها کردم. روی

مبل نشستم و چنگی به موهام زدم. به خودم که نمی تونستم دروغ بگم؛ دلم براش تنگ شده بود!

امیدوار بودم بیاد؛ پیدام کنه و با خودش بیرتم. آهی کشیدم. باید بهش زنگ می زدم! با صدای

کاوه سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم:

--بانوی من اتاق طبقه بالاست.

مات بهش خیره شدم. بغض به گلوم هجوم آورد، زمزمه کردم:

--همون اتاق؟

سرشو انداخت پایین و گفت:

--آره...

بدون هیچ حرفی ساکم رو برداشتم و رفتم بالا. یادش بخیر اون روزا...

چه زود گذشت؛ چقدر زمان زود می گذره! اتاقی بود که قبلا برای من بود. کاوه همیشه بهم می

گفت این اتاق مخصوص خودته؛ مال خودته!

چمدون رو پرت کردم روی تخت و خودم رفتم پایین. بوی قرمه سبزی به مشام رسید. با ولع

بوش کردم و چشمامو بستم.

"با لذت قرمه رو بو کردم و رو به تینا گفتم:

—بازم که گل کاشتی آبجی جونم؛ بکش برام که دارم می میرم از گرسنگی!

لبخندی زد و گفت:

—تو ام بهتره یاد بگیری؛ بزودی باید ازدواج کنی! هیچی بلد نباشی که دو روزه طرف طلاق می

ده!

اخمی کردم و گفتم:

—خیلی بیجا می کنه، غلط کرده باید پاش وایسه! می خواست ازدواج نکنه!

دلشو گرفت و قهقهه زد:



—آخه دیوونه... شوهرت که پشت در منتظر نیست تو بری پیشش؛ حالا بذار اصلا ببینیم کسی

میاد بگیرت یا می ترشی!

جیغ زدم:

—تینا!!!!!!"

با صدای کاوه از عالم خاطرات اومدم بیرون ولی چون یکم منگ بودم نتونستم تعادل خودم و

حفظ کنم و افتادم تو بغل کاوه.

به آغوش کشیدم اما من به سرعت خودم رو از آغوشش بیرون کشیدم. اخم روی پیشونیش جا

خوش کرد. چقدر دلم برای اخم های پرهام تنگ شده بود. به خودم تشر زدم، برای اینکه از این

افکار خلاص شم رو به کاوه گفتم:

—اوممم قرمه سبزی؟ بیار بخوریم من گر سمنه!

اخمش به سرعت جاشو به لبخند داد. به سمت آشپزخونه هدایتیم کرد. پشت میز نشستیم و برای

خودم یکم کشیدم. زیاد گرسنه نبودم! همین که شروع کردم به خوردن قیافه ی تینا جلوی

چشمام ظاهر شد. طعمش دقیقا مثل طعم قرمه سبزی هایی بود که تینا درست می کرد.

با لحن گرفته ای رو به کاوه گفتم:

—خودش بهت یاد داد؟

سرش رو بالا آورد و توی چشمام زل زد:

—چی؟

پوزخند محوی زدم و گفتم:

—چی نه، کی! تینا!

سرش رو دوباره انداخت پایین. با صدای آرومی گفت:

--آره!

هیچی نداشتم برای گفتن؛ جلوی همچین آدمی چی باید می گفتم؟ تنها چیزی که گفتم این بود:

--چطور تونستی؟

قاشقی که داشت به سمت دهنش می رفت توی هوا متوقف شد.

--نمی خواستم اینطور شه! من فقط... فقط...

از جام بلند شدم و با عصبانیت گفتم:

--نمی خوام چیزی بشنوم!

به سمت اتاقم پا تند کردم؛ حال خرابم رو هیچ چیز غیر از صدای پرهام نمی تونست مداوا کنه!

کاش می توانستم بهش زنگ بزنم! در اتاقم رو باز کردم و بایه حرکت خودمو پرت کردم توش. در

رو بستم و به سمت تلفن رفتم که صدای پای گاوه رو شنیدم. نفهمیدم چطوری گوشی رو گذاشتم

سر جاش و رفتم زیر پتو!

صدای در و بعدش صدای گاوه اومد:

—تارا! ناراحتی؟

هیچی نگفتم؛ گاهی وقتا سکوت بهترین پاسخه!

—تارا به خدا منم خسته ام؛ سردرگمم؛ تارا من نمی خواستم این طور بشه!

بازم سکوت کردم. پتو رو روی سرم کشیدم که آخرین لحظه صداش رو شنیدم:

—تارا به حرفام فکر کن؛ خوب بخوابی!

بعدم صدای دور شدن قدماش رو شنیدم. هوفی کشیدم و سرمو از زیر پتو بیرون آوردم. دستمو

دراز کردم و چنگی به تلفن زدم. شماره ی پرهام رو گرفتم و پتو رو بالا کشیدم. بعد از دو تا بوق

صدای بی روحش رو شنیدم:

--الو؟

--پرهام منم تارا!

رنگ صدایش به سرعت عوض شد:

--تارا تویی؟

ولی به دو ثانیه نکشید که لحن نگرانش به بی تفاوتی تغییر کرد:

--کدوم گوری هستی؟

دلیم گرفت؛ خیلی هم گرفت! دیکه خسته شده بودم از این غرور بی حد و اندازه پرهام!

—پرهام ما همه از خاکیم، اینهمه غرور برای چیه؟

صدای پوزخندش رو شنیدم:

—اگه توی شهر اینهمه قاضی داریم چرا مردم از بی عدالتی می نالن؟

لحنش تغییر کرد؛ یه جور انکار که می خواد نصیحت کنه:

—قضاوت نکن تارا!

نفهمیدم چی شد که این رو گفتم ولی یهو گفتم:

—قضاوت نمی کنم؛ عاشقی می کنم!

چند ثانیه سکوت کرد. فضا خیلی سنگین بود؛ بعد از چند ثانیه گفت:

—یه بار دیگه حرفت رو تکرار کن!

در حالی که صدام می لرزید گفتم:

—ق... قضاوت نمی کنم!

نفسی پر حرصی کشید که صدایش پیچید توی تلفن.

—تیکه ی دومش؟

لبمو به دهن گرفتم؛ خاک تو سرت تارا آخه این چه سوتی بود که دادی؟

—همین بود تیکه دوم نداشت.

فریاد زد:

—گفتم بگو!

سریع گفتم:

—داد نزن من هیچی نگفتم خدافظ!

و قطع کردم. تلفن رو گذاشتم روی قلبم؛ لعنتی چرا اینقدر تند تند می تپی؟

پتو رو از روی سرم کنار زدم و گوشی رو گذاشتم سر جاش، و بعد چشمامو بستم تا بخوابم.

\*\*\*\*\*

۲۴ روز بعد:

۲۴ روز به همین زودی سپری شد. توی این ۲۴ روز کاوه خیلی سعی کرد توجهم رو جلب کنه اما

دل من جای دیگه ای گیر بود! احساسم خیلی درد می کرد؛ حس می کردم کاش بود!

هر چی سعی می کردم جلوی احساسم به پرهام رو بگیرم ولی لامصب بیشتر و بیشتر رشد می

کرد. توی این ۲۴ روز پرهام حتی کوچکترین سوالی ازم نگرفت! تازه دارم می فهمم چقدر توی

ذهنش بی ارزشم! با صدای گرفته ی کاوه به خودم اومدم:



—تارا بیا بیرون کارت دارم؛ لب دریا پیدام می کنی. خوب خودت رو بپوشون!

کنجکاو شدم بینم چیکارم داره. مانتو و شال مشکی رو برداشتم و همینطور که پایین می رفتم

می پوشیدمشون. کفشم رو هم پوشیدم و رفتم بیرون. حدودا ربع ساعت تو راه بودم تا به دریا

رسیدم. کاوه رو شن های ساحل نشسته بود و به دریا زل زده بود.

یه قدم رفتم جلو. کاوه برگشت و نگاه غمگینی بهم انداخت که تا عمق وجودم سوخت؛ بعد از

جاش بلند شد و باز خیره شد به دریا؛ رفتم جلو و با صدای آرومی پرسیدم:

—چیزی شده کاوه؟ از پرهام خبری شده؟

پوزخندی زد و گفت:

—نه از عشقت خبری نیست!

سرشو انداخت پایین و ادامه داد:

--اون شب تلفنت با پرهام رو شنیدم!

شوک زده به کاوه نگاه کردم که فریادی زد که فکر کنم گلوش پاره شد:

--تارا، اگر تو من رو نمی خوای بهتره برم بدرک!!!

بعدم دوید به سمت دریا، خواستم بی تفاوت باشم ولی یه روزی حسی بین ما بوده و درست نیست

ولش کنم، گذشته از اون پای جون یک انسان در میونه، نباید بی تفاوت باشم!

سعی کردم تا جایی که می تونم با سرعت بدوم تا به کاوه برسم، آب خیلی سرد بود و سرماش تا

ته استخوانام نفوذ کرد.

دندونام داشت به هم می خورد و می لرزید، آب تا زیر گردنم اومده بود تقریبا. کاوه رو به زور پیدا

کردم و دستش رو گرفتم، به سمت ساحل کشیدمش.

شبهه موش آب کشیده شده بودم، کاوه رو پرت کردم رو شن های ساحل. بی هوش بود، با وحشت

دستم رو روی قفسه سینه ش گذاشتم و محکم فشار دادم.

هیچ اتفاق خاصی نیفتاد، آب دهنم رو قورت دادم و لب هاش رو از هم باز کردم، بسم الله گویان

و با توکل به خدا، متعدد فوت کردم توی دهنش ولی بازم هیچی نشد.

خدایا خودت کمک کن، لب هام رو روی لب هاش گذاشتم و تنفس مصنوعی بهش دادم که بعد از

لحظاتی حس کردم لبام داره خیس می شه، کاوه داشت منو می بوسید!

شوک زده بهش نگاه کردم، اشک توی چشمام حلقه زد، کاوه چرا خاطرات رو زنده می کنی؟

اولین بوسه مونو، فشردن دستای هم دیگه با عشق، هدیه خریدنا، اعترافای بی موقع، چرا کاوه

چرا؟؟؟

به سرعت هوش دادم کناری و روی ماسه ها بالا آوردم. با نفرت به کاوه نگاه کردم.

نفرتم رو به کلامم انتقال دادم:

—از بوسیدنت که عق می زخم نور بالا میارم، می فهمی؟

چشمای غمگینش همه چیز رو داد می زد:

—آره می فهمم؛ ولی چه کنم که چشات با رگ و ریشه ی دلم آفتاب مهتاب بازی می کنه!

پوزخندی زدم و گفتم:

—قبلا هم اینا رو گفتمی! یادته؟ به من، به تینا، معلوم نیست به چند نفر دیگه هم گفتمی!

شونه هاش می لرزید. من اونو به گریه انداختم؟ نه نه امکان نداره!

رفتم نزدیکش و گفتم:

—منو ببخش کاوه؛ باید بهم زمان بدی تا بتونم کاری که با خواهرم کردی رو فراموش کنم! کاوه

نوی چشمای تو عشق نیست که اگه بود می فهمیدم؛ چطوره با هم مثل خواهر و برادر باشیم

هان؟

سرش رو آورد بالا و گفت:

—بعد از کاری که با تینا کردم؟ بعد از دلی که ازت شکوندم؟ بعد از اینکه از عشقت جدات کردم؟

آهی کشیدم و گفتم:

—زمان همه چیز رو حل می کنه؛ فقط بهم زمان بده تا همه شو فراموش کنم!

چشماشو به نشونه ی تایید باز و بسته کرد. رو ماسه ها نشستیم و به دریا زل زدیم.

چقدر زیبا بود؛ کاش پرهامم اینجا بود تا با هم تماشا می کردیمش. سرم رو به سمت کاوه ای که



مکت کرد؛ دوباره گفتم:

—هوم؟

بعد از چند ثانیه گفتم:

—نمی دونم! تنها چیزی که می دونم اینکه که دوست دارم اون قدر بهت محبت کنم که خودت

بمونی؛ نه اینکه مجبورم کنم!

سرمو روی پاهام گذاشتم و گفتم:

—حس شایان به منم همینه؛ دلیل نمی شه عشق باشه! ولی حس من به پرهام...

توی چشمم زل زد.

—حس من به پرهام بیشتر از این حرفاست؛ وقتی بهم کم توجهی می کنه یا مغرور میشه خیلی

اذیت میشم؛ دوست دارم باهام مهربون باشه ولی انکار تو ذاتش نیست.

آهی کشید و گفت:

—شاید دوست نداره...

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد.

فقط به دریا زل زدیم؛ من بغض کردم و اون...

نمی دونم؛ شاید راحت شده بود که همه چیز رو گفته بود. شاید خوشحال بود که خیالش رو راحت

کردم. آه پرهام؛ کاش اینجا بودی!

نمی دونم چند ثانیه چند دقیقه چند ساعت اونجا بودم اما از لحظه لحظه اش لذت می بردم؛ شاید

بخاطر این بود که توی توهم پرهام غرق بودم. اینقدر فرصت داشتم که فکر کنم پرهام خیالیم

دوستم داره! عذاب می کشیدم وقتی می اومدم به واقعیت و می دیدم که هیچی ندارم جز به قلب



که معلوم نیست چرا می تپه!

تخیل می کردم به جای کاوه پرهام کنارم نشسته، سرم رو شونه شه دستش دور کمرمه؛ ولی این

لغتیا تخیلاتی بیش نبودن. بدون هیچ حرفی از جام بلند شدم و به سمت ویلا حرکت کردم.

صدای کاوه رو از پشت سرم شنیدم:

--کجا میری عزیز دلم؟

انگار هنوز دست بردار نبود با اینکه بهش گفته بودم من پرهام رو دوست دارم! بی توجه بهش

رفتم داخل ویلا. پرهام کاش می اومدی دنبالم!

"من نیازم تو رو از دور دیدنه

از لبست دوستت دارم شنیدنه

من نیازم تو رو از دور دیدنه

از لبست دوستت دارم شنیدنه"

تلفن رو برداشتم و شماره ش رو گرفتم. به پنج بود نکشیده برداشت.

--الو؟

با بغض گفتم:

--پرهام!

انگار به صدام آلرژی داشته باشه سریع قطع کرد. دلم خیلی گرفت؛ خیلی زیاد!

سعی کردم فراموش کنم دقیقا دو دقیقه پیش چه اتفاقی افتاد. از جام بلند شدم و به سمت

آشپزخونه حرکت کردم. خسته بودم از این غرور پرهام؛ دیگه نمی تونم تاب بیارم. یکم از غذا

برای خودم کشیدم و گذاشتم جلوم.

در اصل داشتم باهاش بازی می کردم؛ عمیقا رفته بودم توی فکر. یعنی واقعا قراره چی بشه؟

ساعت پنج عصر بود؛ زمان بدون وقفه می گذشت؛ تیک تاک، تیک تاک! تیک، تق، تاک، بوم!

صدای گاوه رو شنیدم:

—تارا زود بیا بیرون کارت دارم!

پوفی کشیدم، قدم از قدم برداشتم و به سمت گاوه رفتم. اخم خیلی بدی کرده بود که نشون از یه

اتفاق بد بود؛ با لکنت گفتم:

—ک...گاوه...چ...چی...شده؟

داد زد:

—پرهام اومده سراغت؛ وای به حالت تارا، وای به حالت اگه کوچگترین حرفی بزنی! اونجا خفه

خون می گیری اگر من، تاکید می کنم فقط من ازت چیزی پرسیدم جواب میدی! این اختیار رو

بهت میدم که هر چی دلت خواست بگی!

آهی کشیدم و مانتوم رو از کاوه گرفتم. به آرومی پوشیدمش و همراه باهاش رفتم بیرون. کاوه

سرش رو انداخت پایین و گفت:

—بیخسید سرت داد زدم!

گفتم:

—اشکال نداره پیش میاد.

چند دقیقه که حرکت کردیم پرهام رو دیدم. لب دریا با همون جذبه همیشگیش! چقدر دلم براش

تنگ شده بود. برگشت و برای چند دقیقه خیره شد توی چشمای غمگینم. چهره اش کاملاً بی

تفاوت بود! حالم از این بی تفاوتی به هم می خورد.

پرهام رو به کاوه فریاد زد:

—تارا رو پس بده! سریع!

فصل یازدهم

صدای کاوه مثل خنجری به ریسمون دلم چنگ زد.

—بذار تارا انتخاب کنه؛ خودت بگو تارا، می خوای با من باشی یا پرهام؟

به چشمای عشقم نگاه کردم. داشت فریاد می زد که بگو پرهام رو می خوام ولی صورتش بدون

تغییر با همون پوز خند لعنتی مونده بود.

با بغض یه نگاه به کاوه و یه نیم نگاه به پرهام انداختم. دلم برات تنگ میشه عشقم.

—من...من...من کاوه رو انتخاب می کنم!

پوزخند روی صورت پرهام جاشو به بهت داد. بغض منم شکست و گونه هام رو بارونی کرد؛ ولی بر

عکس ما دوتا، کاوه با لبخند به من خیره بود. لبمو گاز گرفتم و رو به کاوه گفتم:

— عزیزم، میشه با پرهام وداع کنم؟

لبخندش عریض تر شد؛ انکار انتظار نداشت کلمه ی عزیزم رو از دهنم بشنوه.

— باشه خانمم؛ مشکلی نیست.

با گام هایی نه چندان استوار، به هر زحمتی بود خودم رو به پرهام رسوندم. بغضم تازه شد. پرهام

لب زد:

— چطور تونستی؟

بدون هیچ توفقی خودم و پرت کردم توی بغلش. آروم آروم موهام و نوازش می کرد. با صدای

لرزون از لرزش درونم گفتم:

— دوستت دارم پرهام؛ خیلی هم دوستت دارم، همیشه می خواستم اول عشقم اعتراف کنه بعد

من اما الان عشق من یکطرفه ست پس خودم می گم.

با چشمای گرد شده بهم خیره بود. ادامه دادم:

— ولی پرهام من باید این عشق رو توی سینه چالش کنم. تو مغرور تر از اون حرفایی که عاشق من

بشی و منم بی عرضه تر از اونم که بتونم تورو عاشق خودم کنم.

فین فینی کردم:

— ولی این و بدون، بخاطر این کاوه رو انتخاب کردم که دوستم داره؛ شاید بتونم دوستش داشته

باشم و بخاطر این تو رو انتخاب نکردم که دوستت دارم و تو هیچوقت دوستم نخواهی داشت.

آروم آروم همینطور که دستام تو دستاش بود عقب گرد کردم؛ نگاهم هنوز خیره به چشماش بود

می خواستم توی این لحظات آخر تا اونجایی که می توئم نگاهش کنم. اون قدر دور شدم که فقط

مج هم دیگه رو گرفته بودیم که پرهام دستش رو دور مچم محکم کرد.

منو کشید سمت خودش و گفت:

—صبر کن قارا!

منتظر به لب هاش چشم دوختم:

—دوستت دارم!

باورم نمی شد؛ باورم نمی شد پرهام دوستم داره! دستای مردونه ش رو دور کمرم حلقه کرد و

شروع کرد به بوسیدنم.

این دومین بوسه مون اما اولین بوسه ی عاشقانه مون بود. منم همراهیش می کردم اما با بغض و



اشک! دیگه واسه اعتراف دیر بود پرهام؛ دیر کردی! خودش رو ازم جدا کرد و نفس نفس زنان

گفت:

--می مونی؟

نالون توی چشماش زل زد و گفتم:

--دیر کردی پرهام! خیلی دیر!

صدای گاو رو از پشت سر شنیدم:

--تارا عشقم بیا دیگه!

تو چشمای مشکلی پرهام خیره شدم و زمزمه کردم:

--خداحافظ عشق من!

مات فقط بهم خیره بود. اینطوری نگاهم نکن لامصب نمی تونم تحمل کنم! عقب گرد کردم و

دست کاوه رو گرفتم. کاش به جای این دستا الان دستای پرهام بودن. منتظر یه کلمه ی "نرو" از

پرهام بودم تا برگردم و بزخم زیر همه چیز ولی هیچی نگفت؛ هیچی نمی گفت!

دور شدم؛ اونقدر دور که به زور می شد دریا رو دید. پرهام بیا! چشمام سیاهی رفت و دیگه

هیچی نفهمیدم.

\*\*\*\*\*

پرهام:

9

تارا همینطور دور و دور تر می شد. تارا نرو؛ نرو لامصب مگه کوری نمی بینی چشمامو؟ مگه نمی

دونی دارم چی می کشم؟ نرو تارا! بیا تارا نرو بیا!



بی تو می خونم هر شب با چشم گریون

منو ببخش عزیزم دیگه شدم پشیمون"

9

تارا می دونم خیلی اذیت کردم ولی حقم نیست که این طوری تنهام بذاری؛ بخدا نیست!

به سمت تارا دویدم، فقط دویدم و نفهمیدم چطوری بود که به تارای بی هوش افتاده رو زمین

رسیدم. هیچی رو نمی دیدم، هیچی رو حس نمی کردم فقط حس می کردم نصف قلبم نابود شد!

دو زانو افتادم روی زمین. دیگه برام هیچی مهم نیست؛ نه غرورم، نه جذبه، نه هر چیز دیگه که تا

قبل از این برام مهم بوده. الان فقط تارا است که مهمه! به آغوش کشیدمش. فقط چشمایی رو می

دیدم که زندگیم بهشون بسته بود و الان پشت پلکها مخفی شده بودن.

لبامو گذاشتم روی لباش و بوسیدمش، اینقدر بوسیدم که نفس کم آوردم. بهش زل زدم اما هنوز

www.love98.ir مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی  
بی هوش بود! انکار عشق حقیقی هم مال افسانه هاست؛ بوسه ی عشق حقیقی مال افسانه

هاست، من دوستش دارم ولی بیدار نمی شه!

تارا عمرم پاشو خانمم، تارام! فریاد زدم:

—خداااا! آهای الرحمن الرحیم، خدایی که همه میکن بصیری پس چرا برای من

بصیرت نداری لامصب؟

تن صدام رو آوردم پایین:

—د آخه لعنتی ببین عمرم بی هوش تو دستمه!

9

پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم و براش گفتم:

—تارا، عزیزم، پاشو! تورو چون پرهام پاشو! تارا بی تو می میرم! د آخه منو قبول نداری فکر اون بابا

و داداشت رو بکن.

سرم رو بلند کردم که کاوه رو دیدم. خیز برداشتم به سمتش و یقه شو گرفتم.

—چکارش کردی لعنتی؟

سرشو انداخت پایین:

—من باهاش کاری نکردم؛ فکر کردم واقعا می خواد کنارم باشه که منو انتخاب کرد ولی وقتی از

پیشت برگشت خیلی داغون بود!

قطره ای اشک از چشمش افتاد پایین و ادامه داد:

—با خودم گفتم اگر واقعا تو رو می خواست بهم می گفت اون وقت منم بدون چون و چرا می

داشتم بیاد پیشت ولی هیچی نگفت؛ فقط یهو افتاد!

به سمت تارا رفتم و به آغوش کشیدمش. بلندش کردم و بردمش توی اتاقش تو ویلا. روی تخت

گذاشتمش. چقدر ناز شده بود! کنارش خوابیدم و فقط نوازشش کردم. تارا بیدار شو خانمم بیدار

شو عزیزم!

نمی دونم چند ساعت گذشته بود که من بی وقفه به چشمای بسته ی تارا زل زده بودم و منتظر

بودم باز شن. فقط می دونستم شب شده و دیر وقته! آهی کشیدم و بوسه ای بر لبش زدم.

9

خوب بخوابی عزیزکم. چشمامو به آرومی روی هم گذاشتم و خوابیدم فقط به امید اینکه بیدار

شدم تارا هم بیدار شده باشه.

\*\*\*\*\*

با احساس حرکت چیزی به سرعت چشمام رو باز کردم. به تارا نگاه کردم که چشماشو باز کرده

بود و داشت به بدنش کش و قوس می داد. بدون هیچ حرفی یهو کشیدمش توی بغلم و لبامو روی

لباش گذاشتم.

وای خدایا مرسی که این دختر رو بهم برگردوندی! یه نگاه به چشماش کردم که تعجب توشون

آشکار بود. سریع منو پس زد و گفت:

— شما کی هستید که به خودتون جرات می دید منو ببوسید؟

بهت زده بهش نگاه کردم و گفتم:

— تارا؟

سرشو کج کرد و گفت:

— تارا؟! وای خدا سرم.

فریادی کشیدم و به سمتش خیز برداشتم:



—خدایا دوباره؟ دوباره می خوای ازم بگیری؟

جیغ زد:

—چیکار می کنی عوضی؟ به من دست زن!

فقط نگاهش کردم. اون تا حالا هیچوقت به من نگفته بود عوضی!

زیر لب زمزمه کردم:

—لعنتی!

از روی تخت بلند شدم و دستم رو توی موهام فرو بردم. عصبی فقط توی اتاق گام بر می داشتم

که صدای خنده شو شنیدم.

نگاهی بهش انداختم که گفت:

—رو دست خوردی آقا!

اخماتوی هم کشیدم و محلی بهش ندادم. انگار نمی شه به این دختر رو داد! ولی خب اون که

نمی دونه چه اتفاقی افتاده! شاید... شاید دسیسه بوده اصلا! دسیسه ی همین هانیه ی عوضی!

صدای تارا رو از پشت سر شنیدم:

-- پرهام؟ ناراحت شدی؟ بخدا منظوری نداشتم!

9

مکت کرد و گفت:

-- فقط می خواستم شوخی کنم!

حتی بر نگشتم تا نگاهش کنم که دستای ظریفش رو روی شونه هام حس کردم. صدای پر عشوه

شو زیر گوشم شنیدم:

-- می تونی منو نبخشی؟ پرهام من دوستت دارم! نمی تونم بی توجهی ازت ببینم درک کن!

برگشتم و کشیدمش تو بغلم. سرش رو روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و گفتم:

—از وقتی به تو حس پیدا کرده خیلی چیزا واسم عوض شده می فهمی؟ دیگه چیزایی که قبلا برام

مهم بودن کوچک ترین ارزشی ندارن!

چشماش شیطون شد و گفت:

—چجور حسی؟ یکم بیشتر توضیح بده متوجه نمی شم!

پوزخندی زدم و گفتم:

—واقعا نمی فهمی؟ از همون حس هایی که زن و شوهرها به هم دارن.

دستاشو انداخت دور گردنم منم دستامو حلقه کردم دور کمرش.

—خب ما که زن و شوهر نیستیم!

صورتش رو یکم آورد جلو تر و گفت:

—هستیم؟

یکم بیشتر به خودم فشردمش و گفتم:

—نه؛ هنوز نیستیم ولی می شیم!

اونم صورتش رو آورد نزدیک تر. یه میلیمتر فاصله صورتامون نبود که یهو در باز شد و صدای

کاوه رو شنیدیم:

—تارا میگم این...

با دیدن حالت ما حرف تو دهن کاوه ماسید. تارا خواست ازم فاصله بگیره ولی با دستام مانعش

شدم. تو چشمای کاوه یه حس موج می زد. ولی نبود، نه اون حس عشق نبود! یه جور ناامیدی

بود. یه عقده!

کاوه با صدای گرفته ای گفت:

--بیخسید مزاحم شدم!

و در رو بست و رفت. تارا مشتکی زد توی بازوم و گفت:

--مرض داری نمی داری برم؟

با صدای محکمی گفتم:

--اون باید همچین صحنه ای رو می دید تا می فهمید تو هیچوقت سهم اون نمی شی!

9

لبخندی زد و گفت:

--دوستت دارم !

اون یه میلیمتر فاصله رو طی کردم و لبم رو روی لبه اش گذاشتم. تارا هم همراهی می کرد. چقدر



چونه اشو بوسیدم و گفتم:

9

—بریم؟

سرش رو گذاشت روی قلبم و گفت:

—بریم پرهامم. بریم آقااییم.

با هم رفتیم پایین که تارا گفت:

—میشه با کاوه خداحافظی کنیم؟

اخمی کردم که انگشت انداخت بین ابرو هام و از هم بازشون کرد.

—اخم نکن دیگه! لطفا!

با لحن سردی گفتم:

—زود!

لبخندی زد و گفت:

—سرد نباش!

عقب عقب رفت و به سمت کاوه حرکت کرد. نباید تارا رو با اون تنها می داشتیم. منم رفتم کنار

تارا.

تارا— کاوه من عاشق پرهامم. امیدوارم بتونی منو به چشم یه خواهر ببینی!

کاوه یه لبخند تلخ زد و گفت:

9

—باشه آبجی!

تارا و کاوه خداحافظی کردن. دست تارا رو گرفتم و رفتیم بیرون.





--باشه آقای. پرهام میگم...چیزه...

هول شده بود.

--چیزه؟

99

آب دهنش رو قورت داد و گفت:

--شاهین...شاهین چیشد؟

چشمکی بهش زد و گفت:

--بسپرش به من!

با اون چشمای قهوه ای خوشگلش نگاهم نکرد و گفت:

--باشه.

حقدر توی زندگیم منتظر یه همچین آرامشی بودم. حالا بدست آوردمش! نباید بذارم از دستم بره!

همین طور مشغول رانندگی بودم که تارا گفت:

—پرهام؟ یه چیز بگم؟

سرم و به نشونه ی مثبت تگون دادم.

—دلیم واسه کاوه می سوزه!

اخمام رفت تو هم. هر چی میشه اسم اون یارو رو میاره.

—اخم نکن پرهام. راست میگم! اون با مشکلات زیادی دست و پنجه نرم کرده.

\*\*\*\*\*

فلش بک به ۱۴ سالگی کاوه:

کاوه:

دستی به کتم کشیدم و مرتبش کردم. ۲۵ سال بود که برای این لحظه انتظار می کشیدم. قلبم

گرومپ گرومپ می زد. امروز روز تولدش بود. چند لحظه ی دیگه حتما می رسید! شمعا رو روشن

کردم و منتظرش موندم.

نفسام سنگین شده بود از ترس اینکه مبادا نیاد. به ساعتیم نگاه کردم. تیک تاک تیک تاک. ثانیه

ها به سرعت می گذشتن و من هر لحظه یه قدم به نا امیدي نزدیک تر می شدم که صدای در رو

شنیدم. روحم پرواز کرد به سمتش.

نفهمیدم با چه سرعتی خودمو رسوندم و در رو باز کردم. کل رو توی دستم جا به جا کردم و

جلوش گرفتم:

—این گل ها برای زیبا ترین بانوی دنیاست.

لبخند شیرینی زد و گفت:

—مرسی کاوه. انتظار اینهمه لطف رو نداشتم.

به داخل خونه هدایتش کردم. چراغا همه خاموش بودن و فقط شمع بود که به فضا روشنی

بخشیده بود.

صندلی رو برایش عقب کشیدم و گفتم:

—بفرمایید بشینید بانوی من.

لبخندی زد و بدون هیچ حرفی نشست. چشمکی بهش زدم و گفتم:

—امروز واست پر از سورپرایزه!

کیتارم رو از زیر میز در آوردم و شروع کردم به نواختن. همراه باهاس می خوندم:

(خوب من؛ میخوامت آرزومه بیام تو خوابت

عزیزم بخندیم بشم محو صورت ماهت

دوست دارم بمیرم اما اون اشکاتو نبینم

بردی تو دیگه قلب من می خوام اون دستاتو بگیرم)

چشمگی بهش زدم و ادامه دادم

(عشق من با تو شادم آخه نمیری تو از یادم

روزی که تورو دیدم دلمو به دل تو دادم

حالا من می دونم بی تو یه لحظه نمی تونم

تا دنیا باشه پا برجا به پای عشقت می مونم)

همینطور توی چشمای گیراش خیره بودم و واسش می خوندم. آهنگ که تموم شد برام دست زد.

دستاشو گرفتم و بوسیدمشون. یه دست زدم که امیر جعبه ی کادو رو برام آورد.

امیر صمیمی ترین دوستم توی دوران با ایمان بودن بود. کادو رو گرفتم، توی دستم چرخوندمش و

به سمت عشقم گرفتمش.

—تقدیم با عشق.

جیغی از سر خوشحالی زد و با شوق و ذوق مشغول باز کردنش شد. با دیدن چیزی که همیشه می

خواست پرید بغلم و گفت:

—مرسی گاوه مرسی. خیلی زحمت کشیدی!

فندک رو گرفتم سمت فشفشه ای که روی کیک جا سازی کرده بودم. فکر کنم کیک رو هنوز

ندیده بود که با دیدن کیک گفت:

--وای خدا چطور فراموش کردم که تولدمه؟

بعد از حدود یک ساعت جشن گرفتن نزدیکش شدم و دستم رو دور جعبه مجاله کردم. آب دهنم

رو قورت دادم و گفتم:

--اینم سورپرایز آخر!

جلوش زانو زدم؛ جعبه رو در آوردم و سمتش گرفتم:

--یاسمن، با من ازدواج می کنی؟

شوک زده نگاهم کرد که گفتم:

--دوستت دارم یاسی من. توی تمام این ۲۵ سال با هم بودن دوستت داشتم. حالا می خوام بصورت

رسمی باهم باشیم. با من ازدواج می کنی؟



لبخندی زد، مکث کرد و گفت:

—نه!

صدایش توی گوشم تکرار شد:

نه نه نه نه نه نه!

شوکه زده جعبه رو عقب گرفتم و زمزمه کردم:

—چرا؟

پوزخندی زد و گفت:

—حسی که تو به من داری رو من به تو ندارم! خوشبخت بشی!

کیفشی رو از روی میز برداشت و با سرعت رفت. زمزمه کردم:

— دوستت دارم لعنتی!

فریاد کشیدم:

— خدایا!!!

\*\*\*\*\*

آنچه بعد از آن اتفاق گذشت:

یاسمن هق هق کنان از خانه ی کاوه دور می شود و کاوه هیچوقت نمی تواند بفهمد که عشقش با

الاجبار به او نه گفته است. حال که ۹ سال از آن ماجرا می گذرد یاسمن ازدواج کرده.

بچه دار شده و اسم پسرک خود را کاوه گذاشته است. پسری که ناخواسته به دنیا آمد و حال

بدون سر پرست، به سر نوشت کاوه ی ۱۹ ساله دچار شده. یاسمن پسر خود را رها کرد برای

اما او چه می دانست که این طور خواهد شد. هنوز که هنوزه یاسمن کاوه را دوست می دارد و کاوه

یاسمن را. سرنوشت چه می کند؟

آیا یاسمن و کاوه دوباره هم را پیدا می کنند؟

\*\*\*\*\*

آثار:

سرم رو روی شونه ی پرهام گذاشتم اونم دستش رو دور کمرم حلقه کرد. لبخندی زدم و

پیشونیش رو بوسیدم. زیر گوشش گفتم:

—پرهام؟





پرهام رو بشوره!

لبامو جمع کردم و گفتم:

—خیلی ناعادلانه بود! خلاصه تارا می زنه کت پرهام و رنگی می کنه.

سرم رو بالا آوردم و گفتم:

—می دونم کار خیلی بچگانه ای بود ولی کودک درونم جفتک می انداخت.

ادامه دادم:

—تارا و پرهام با هم رفتن شمال که خواهر پرهام رسید. اونجا یه اتفاق بد واسه تارا افتاد. خیلی بد!

مسببش پرهام بود! پرهام به تارا همه چیز رو توضیح داد.

آهی کشیدم.

–تارا پرهام رو دوست داشت ولی خودش خبر نداشت! تا اینکه توسط کاوه دزدیده میشه؛ برای بار

اول! ولی پرهام میاد و ناجی تارا میشه.

توی چشمای پرهام نگاه کردم. هیچی معلوم نبود. فقط به یه نقطه ی نامعلوم خیره بود.

–از اون طرف شاهین هی تهدید به پخش فیلم می کرده. تارا و پرهام مجبور میشن با هم ازدواج

کنن بخاطر کاری که احتمال انجام شدنش توسط شاهین ۳۴٪ بود.

دست پرهام رو فشار دادم که توی چشمام زل زد.

–ولی تارا برای بار دوم دزدیده شد! توسط هانیه و کاوه! بعد از ۲۲ روز با کاوه زندگی کردن بالاخره

ناجی تارا میاد تا اونو نجات بده. تارا موقع انتخاب توی چشمای عشقش زل می زنه!

بغض کردم.

–ولی هیچ عشقی نمی بینه، پس کاوه رو انتخاب می کنه. پرهام اعتراف می کنه ولی دیگه دیر

بود. تارا میره!

بغضم صدامو یاری نمی کرد تا ادامه بدم که پرهام ادامه داد:

9

—تارا غش می کنه و پرهام برای بار دوم ناجیش میشه. تارا و پرهام هر دو اعتراف کرده بودن و

دیگه مانعی برای خوشبختیشون نبود. فقط یه گذشته ی لعنتی که یه نفر از اون دو یادش نمی

اومد!

میون اشکام به صورت پرهام زل زدم. سوالی نگاهش کردم که گفت:

—می دونی اون یه نفر کدومشونه؟

سرم رو به چپ و راست به نشونه ی منفی تگون دادم.

نفسی کشداری کشید و گفت:



—اون یه نفر...تاراست! تویی تارا!

تعجب کردم. اون یه نفر منم؟ من چیو به یاد نیارم؟ من همه چیز رو یادم میاد!

با طمانینه پرسیدم:

—منظورت چیه پرهام؟ من چیو یادم نمیاد؟

"لعنتی" زیر لب زمزمه کرد و بهم زل زد.

تو چشمای مشکیش خیره شدم. سرم رو به آرومی روی شونه اش گذاشتم. دستمو گرفت و بوسه

ای به روش زد. انگشتم رو نوازشگرانه روی سینه اش کشیدم و گفتم:

—پرهام؟ نمی خوای بگی؟

مج دستم رو گرفت و از روی سینه اش برداشت. با صدایی که هیچ حسی ازش پیدا نبود گفت:

--سخته تارا! خیلی سخت!

دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم:

--هر کاری کنی، هر چی بگی تا آخرش باهاتم. مطمئن باش اون قدری دوستت دارم که با یه حرف

ترکت نکنم. هر چقدرم حرف سنگینی باشه.

پیشونیم رو بوسید و گفت:

--تارا ما قبلا با هم بودیم!

منتظر بهش زل زدم. چطوری؟ چرا من یادم نمیاد؟ کلی سوال توی ذهنم بود که جوابی برای

هیچکدوم نداشتم و پرهام کلید تمام سوالاتم بود.

سکوت کرد که گفتم:

--پرهام؟ بگو دیکه.

دستش رو توی موهای مشکیش کشید و ادامه داد:

— دوست داشتم، دوستم داشتی! ولی... ولی...

کلافه داد زد:

— د بگو د پرهام! می خوای دیوونه ام کنی؟

توی چشمام زل زد که از حرفام پشیمون شدم.

پوفی کشید و گفت:

— عصر می فهمی؛ بهت قول میدم، همه چیز رو می فهمی!

به آرومی گفتم:

— من که این همه صبر کردم اینم روش!

کلافه و پریشون روی مبل نشست. بعد از چند دقیقه با صدای گرفته ای گفت:

--از دستم ناراحتی؟

روی زمین پایین پاش نشستم و دستاش رو گرفتم. سرش رو آورد بالا و توی چشمام زل زد.

--نه عزیزم مگه میشه ازت ناراحت باشم؟ پرهام من فقط می خوام حقیقت رو بدونم. اینکه اگر ما

قبلا با هم بودیم چرا من یادم نمیاد؟ چیز زیادیه؟ بخدا پرهام دارم دیوونه میشم.

بوسه ای روی دستام زد و گفت:

--شاید توی این مدت تو منو به شیشه ی بی احساس تصور کرده باشی اما این شیشه ای که می

بینی ترک خورده ست! با چسب به هم چسبونده شده. فقط سعی داره خودشو به شیشه ی سالم

جلوه بده!

خودم رو بالا کشیدم و روی پاهاش نشستم.

—نه پرهامم. من تو رو شیشه ندیدم، من یه مرد واقعی دیدم! پشت اون تظاهر های بی وقفه یه

مرد بود!

دستش رو نوازشگرانه روی صورتم کشید و گفت:

—تنها تویی که می تونی توی بدترین آدمای خوبی ببینی! خوشحالم که هستی تارا. خوشحالم که

پیشمی.

لبم رو روی لباش گذاشتم و نرم بوسیدم.

اونم همراهی می کرد. چقدر من این مرد رو دوست داشتم.

\*\*\*\*\*

پرهام:

گوشیم رو برداشتم و شماره شایان رو گرفتم. من نمی تونستم تنهایی اون همه ماجرا رو براش

توضیح بدم. بعد از سه بوق صدایش توی گوشی پیچید.

—الو؟ پرهام تویی؟ تازه داماد درسته سرت با عشقت گرمه ولی دلیل نمیشه به برادر زنت زنگ

زنیا. ولی پرهام خودمونیم...

میون حرفش اومدم و گفتم:

—فکت خسته نشد؟ یکم نفس بکش! شایان برای این حرفا بهت زنگ نزدم موضوع مهمیه!

صدایش جدی شد:

—چی شده؟

پوفی کشیدم و گفتم:

—می خوام ماجرا رو به تارا بگم. تنهایی نمی تونم توام باید باشی!

سکوت کرد. بعد از چند لحظه صداش توی گوشش پیچید.

—امشب بیا خونه ی ما. ساعت ۲. منتظرتم.

صدای تارا از آشپزخونه بلند شد:

—پرهام خودت نمی تونی بگی از شایان کمک می خوای؟

عصبی فریاد زد:

—خفه شو تارا!

فصل دوازدهم

نفس های عصبی می کشیدم خودمم نمی دونم یهو چم شد!

— چرا سرش داد می زنی؟ اون که چیزی نگفت! چرا تا وقتی تارا رو داری قدرشو نمی دونی؟ حتما

باید از دستت بره؟ تو که داریش چرا هر روز بهش نمیگی دوست دارم؟ کیو می خوای شکست

بدی؟ به حرف کی می خوای گوش ندی؟ وقتی نیست، وقتی از پشتت بره، تازه معنی دلتنگی رو

می فهمی، تازه می فهمی دیگه کسی به اندازه اون دوستت نداره. تا وقتی هست بهش بگو، برو

بهش بگو دوستی داری. نذار دیر بشه پرهام. خیلی زود دیر میشه...

پوفی کشیدم و گفتم:

— ببخشید شایان. اعصابم خورد بود. شب میایم. خدافظ.

— خدافظ.

قطع کردم و رفتم توی آشپزخونه. ازم دلگیر بود. از پشت بغلش کردم و موهاشو بوسیدم.





—گور بابای غذا. زنگ می زنگم از بیرون میارن برامون.

برگشت سمتم. رو نوک انگشتم بلند شد و گونه ام رو بوسید.

—دوستت دارم پرهام. ولی فعلا بذار غذا رو درست کنم.

پیشونیش رو بوسیدم و گفتم:

—باشه. درست کن خانم کوچولو!

از آشپزخونه بیرون رفتم که گفت:

—راستی پریا نمیداد تهران؟

چقدر دلم برای خواهر کوچولوم تنگ شده بود! امروز حتما بهش زنگ می زنگم!

—امروز و فردا احتمالا میاد. یادم بیار بهش زنگ بزنگم.

-- باشه عزیزم.

روی مبل نشستم و چشمامو روی هم گذاشتم.

\*\*\*\*

آنا را:

اضطراب داشتم برای چیزی که قرار بود بفهمم. ناخون هامو تند تند می جویدم که پرهام گفت:

-- آروم باش تارا. چی شده مگه؟

با لحنی که مملو از نگرانی بود گفتم:

-- دلم گواه خوبی نمیده پرهام. می ترسم!

دستم و گرفت و گفت:

--خب می خوام برگردیم.

سریع جیغ زدم:

--نه من باید حقیقت رو بدونم!!!

نفس عمیقی کشید و گفتم:

--پس عصبی نباش!

منم پشت سرش نفس عمیقی کشیدم تا بتونم کنترل خودم رو حفظ کنم.

ثانیه ها انگار دو ماراتن گذاشته بودن به سرعت می گذشتن فقط نمی دونستم چرا ما نمی رسیم.

به ترافیک سنگینی که توش گیر کرده بودیم خیره شدم و آب دهنم رو قورت دادم.

با این ترافیک که تا صد سال دیگه هم نمی رسیم! اومدم چیزی بگم که چراغ سبز شد و حرکت

کردیم. دهنم رو باز کردم تا پرهام رو صدا کنم که خودش پیش قدم شد:

--تارا!؟

--جونم؟

دستش رو میون موهای کشید و گفت:

--خواهش می کنم از چیزی که می شنوی ناراحت نشو باشه؟

در حالی که سعی می کردم صدام نلرزه گفتم:

--سعی می کنم!

بعد از دقایقی رسیدیم. دل تو دلم نبود که بدونم چی شده. شایان در رو باز کرد، تا دیدمش پریدم

بغلش. خیلی دلم براش تنگ شده بود. موهام رو نوازش می کرد.

--دلم برات تنگ شده بود تارا!

گونه اشو بوسیدم و گفتم:

—منم همین طور داداشی.

ازش فاصله گرفتم، اونم کنار رفت تا بریم داخل. با پرهام روی مبل نشستیم.

—مامان بابا کوشن؟

شایان خندید و گفت:

9

—خیلی دلت بر اشون تنگ شده؟ رفتن بیرون.

لبامو جمع کردم و گفتم:

—خیلی خب من منتظرم شروع کنید.

پرهام از جاش بلند شد. کلافه توی اتاق راه می رفت.

—پرهام بگو دیگه! نصفه جونم کردی!

شایان شروع کرد:

—قبل از اینکه بری با کاوه... ازش چیزی یادت نیست؟

یکم فکر کردم و گفتم:

—چرا یادمه. کاوه ازم خواست بهش کمک کنم یا عشقش و فراموش کنه.

این دفعه انگار نوبت پرهام بود. کلافه دستی تو موهایش کشید و گفت:

—قبلش یه اتفاق افتاد! تو با من بودی!

فقط تونستم با تعجب به هر دوشون نگاه کنم. یعنی چی قبلش من با پرهام بودم؟

—پ...پرهام...چی داری میگی؟ ی...یعنی چی قبلش با تو بودم؟

شایان با کمی درنگ گفت:

— شما هم دیگه رو دوست داشتید. تارا توی یه سفر که بودیم تو با هانیه رفته بودی بیرون،

اما...اما...

انگار نوبتی بود. یه بار شایان یه بار پرهام. پرهام گفت:

— اما تو تصادف کردی. خانوادت تورو می برن دکتر اما دکتر میگه هیچ راهی برای برگشت حافظه

اش وجود نداره. یه قسمت از حافظه ات به کل پاک شده بود و اون قسمت مربوط به من بود!

فقط تو نستیم بگم:

— چرا؟

پرهام دستم رو گرفت، توی چشمام زل زد و گفت:

— چرا چی تارا؟



نفس حبس شده مو بیرون دادم و گفتم:

—چرا زودتر نگفتی؟

شایان گفت:

—هنوزم هست. کاوه و هانیه دسیسه کردن، کاوه یه مدت با تو رفت و آمد کرد و ازت خواست با

هم برین بیرون. هانیه هم شما رو به پرهام نشون داد و از اون به بعد پرهام دیگه توی زندگیت پا

نداشت.

به پرهام نگاه کردم. عشقم بخاطر من چقدر زجر کشیده!

—تا اینکه من توی مهمونی نیلا دیدمش. به نظرم آشنا می اومد. بعد از سفر شمال من فهمیدم،

اونم انکار فهمیده بود. تا اینکه شما عاشق هم شدید و...

انگشتم رو نوازش گونه روی صورت پرهام کشیدم. سرم و بردم زیر گوشش و گفتم:

—دوستت دارم پرهام!

بغلم کرد منم سرمو توی آغوشش جای دادمو زمزمه کردم:

—بیخشید که اذیت شدی!

پرهام همین طور که منو توی بغلش گرفته بود گفت:

—هانیه منو دوست داشت و می خواست به هر قیمتی ما رو از هم جدا کنه.

\*\*\*\*

کاوه:

گوشیم رو از جیبم در آوردم. آخه الان باید زنگ می زدن؟ دکمه ی اتصال رو فشردم.

—الو؟

صدای حق حق توی گوشی پیچید.

حق حق یه زن بود. درک نمی کردم کیه.

—شما؟

سکوت کرد. چند بار الو الو کردم ولی صدایی نیومد. بعد از چند لحظه گفت:

—اشتباه گرفتم. ببخشید.

از آقای رضایی عذر خواهی کردم و از رستوران رفتم بیرون. فکرم خیلی درگیر اون صدا شده بود.

صداش آشنا بود. سرم پایین بود و همین طور جلو می رفتم که یکی محکم بهم برخورد کرد.

اومدم داد بزنم که دیدم پسر بچه ی مظلومیه که فال هاش ریخته شده. وای چه چقدر شبیه

بچگیای من بود! کمکش کردم فال هاشو جمع کنه که گفت:

--آقا به فال می خری ازم؟

لبخندی به روش زدم و ۲۴ تومن گذاشتم کف دستش.

--آقا این زیاده برای یه فال. من پول خرد ندارم.

دستش رو گرفتم و گفتم:

--فکر کن هدیه ی تولدته. من نمی دونم تولدت کیه بخاطر همین هدیه شو الان بهت میدم!

خندید و گفت:

--شما چقدر مهربونید. بفرمایید یه فال بردارید.

یه فال از میون فال ها برداشتم. نوشته بود:

"گاهی زندگی تنها باور می خواهد. فقط به آن باور داشته باش تا همه چیز درست شود. دلت با

معشوق است در حالی که وی از تو دور می باشد، در این هنگام با باور می توانید از کسی که حتی

انتظارش را هم ندارید هدیه ی عشق را دریافت کنید."

لبخندی زد و گفتم:

—اسمت چیه کوچولو؟

——کاوه!

خندیدم و گفتم:

—چقدر جالب اسم منم کاوه ست!

اونم لبخندی زد و گفت:

—من باید برم دیگه. باید بقیه ی فال ها رو بفروشم. خدافظ.

ازش خداحافظی کردم و اوادم برم توی رستوران که موبایلم زنگ خورد. همون شماره ی قبلی

بود. جواب دادم:

—الو؟

هنوزم صدای هق هق می اومد. بعد از چند لحظه یه صدای لرزون گفت:

—ک...کا...کاوه؟ تویی؟

با تعجب گفتم:

—بله خودم هستم امرتون؟

چقدر این صدا آشنا بود!

—من...من...من...

فریاد زدم:

— شما چی؟! —

هق هقی کرد و گفت:

— من یاسمنم! منو حتما یادت رفته ولی من تو رو یادم نرفته! کاوه من...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

— تو رو یادم نرفته! مخصوصا روزی که بهم گفتی نه رو!

پشت تلفن زار می زد.

— کاوه... بخدا بابام منو مجبور کرده بود. همون ایمانی که تو ازش می ترسیدی منم ازش می

ترسیدم. اون فهمیده بود...

داد زدم:

—ساکت شو یاسمن! این بهونه ها مال عهد قاجاره! در ضمن اگرم به فرض ایمان تو رو مجبور کرده

بود می تونستی بهم بگی.

عصبانیتم به قدری زیاد بود که اگر یاسمن همین الان اینجا بود کشته بودمش!

—کاوه...تو که بهتر از همه می دونی اون همه جا شنود و دوربین داشت. کاوه...لطفا...بهم فرصت

بده!

پوزخندی روی لبام نشست.

—فرصت تموم شد!

جیغ زد:

—نه!!! کاوه خواهش می کنم!

پوزخند عمیق تر شد:



—درست همون موقع که گفتمی نه فرصت تموم شد! من دوستت داشتم ولی تو نخواستی. یعنی

لیاقتش رو نداشتی که بخوای!

با صدای ناامیدی گفت:

—من این قدر دوستت دارم که اسم پسرمو به یادت گذاشتم کاوه!

تعجب کردم. اسم پسری که فال می فروخت هم کاوه بود.

—پسرت درس می خونه؟

با تعجب گفت:

—آره. چطور؟

پوفی کشیدم و کلافه گفتم:

—منظورم اینه که کار می کنه؟

سکوت کرد و چیزی نگفت. سوالمو دوباره تکرار کردم:

—یاسمن... با تو بودم! کار می کنه؟

بازم سکوت کرد.

\*\*\*\*\*

آثارا:

دست پرهام رو گرفتم و گفتم:

—پرهام عزیزم یه سوالی دارم.

پیشونیم رو بوسید و گفت:

--بگو.

گفتم:

--اگر تو منو دوست داشتی، اگر منو می شناختی، پس وقتی منو دیدی چرا منو یادت نیومد؟

بهم زل زد. تو چشمای مشکیش خیره شدم.

--هوم؟ پرهام تو منو نشناختی؟ یا حتی صدامو؟ یا حتی وقتی شاهین بهت اس ام اس داده بود

آتارا صلاحی!

با تعجب گفت:

--تو از کجا درباره اس ام اس می دونی؟

خنده ی کوچیکی کردم و گفتم:

—دیگه دیگه!

اخماش و توی هم کشید و داد زد:

—گفتم تو از کجا درباره ی اس ام اسا می دونی؟

با دادش چهار ستون بدنم لرزید.

—چرا داد می زنی؟ پرهام تو چت شد یهو؟

سرم رو انداختم پایین و آروم گفتم:

—هانیه بهم گفت!

فریاد کشید:

—هانیه خیلی غلط کرد! بیجا کرد! دختره ی نفهم احمق! دارم براش!

سعی کردم آرومش کنم:

—پرهام لطفا آروم باش پرهام عزیزم...

نگاهی از سر خشم بهم انداخت. چشماش سرخ سرخ بود! از چشماش ترسیدم و خودم و کشیدم

عقب. اخماش بد جوری توی هم بود. در حالی که صدام می لرزید گفتم:

—پرهام...

9

فریاد زد:

—خفه شو!

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

—فقط می خواستم بگم دوستت دارم!

چشماش کم کم به حالت عادی برگشت. دستم و توی دستاش گرفت و گفت:



دستشو فشار دادم و گفتم:

—پرهام...لطفا! نذار بعدا اینا رو یکی دیگه بهم بگه و بعد رابطه مون شکراب بشه!

دستم رو بوسید و گفت:

—وقتی دیدمت برام آشنا می اومدی ولی از اون موقع چند سال گذشته بود. تو بزرگتر شده

بودی و تغییر کرده بودی. منم تو رو فراموش کرده بودم و از اون موقع ها فقط یه اسم "مهتاب"

رو با خودم حمل می کردم.

لبخندی به روش زدم و گفتم:

—پرهام؛ خوشحالم که حقیقت رو میگی!

سرم رو گذاشتم روی شونه ی پرهام که یهو صدای گوشی هر دومون در اومد. گوشیم رو در آوردم

www.love98.ir مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی  
که دیدم یه اس ام اس از شاهینه! این آدم هیچوقت شگون همراهش نبوده! با دستای لرزون

گوشی رو بالا آوردم و اس ام اسشو خوندم:

—منتظر باشید...

وقت عمل فرا رسیده...

۳ روز دیگه کارو تموم می کنم...

ناخداگاه اشک از چشمام سرازیر شد. داشتیم می لرزیدم! پرهام با نگرانی صدام زد:

—تارا... تارا... چیشد تارا؟ خوبی؟

نمی توانستم جواب بدم که با نگرانی بیشتر گفت:

—الان می ریم بیمارستان!





توی چشمم زل زد و گفت:

--نگران نباش تارام. درستش می کنم!

نالون گفتم:

--چطوری آخه؟ پرهام فاتحه مون خونده ست!

مطمئن توی چشمم خیره شد و گفت:

--من پرهام سعادتتم تارا! هیچ کاری نیست که نتونم انجام بدم!

میون اون همه نگرانی لبخند زدم.

\*\*\*\*\*

کاوه:

یه سر به یاسمن فکر می کردم. چرا باید بخواد برگرده؟ اگر متاهله می خواد به شوهرش خیانت

کنه؟ یا شاید طلاق گرفته! افکارم مثل خوره داشتن مغزم رو نابود می کردن. توی این فکر بودم

که گوشیم زنگ خورد.

مثل وحشیا چنگی بهش انداختم و دکمه اتصال رو فشردم.

—الو؟

صدای نازک یاسمن پیچید توی گوشی. هنوزم صدایش مستم می کرد!

—الو کاوه؟

سعی کردم لحن بی تفاوتی به خودم بگیرم. اگر می فهمید که منتظر زنگش بودم خیلی بد میشد!

—فرمایش؟

ولوم صداس پابین تر اومد:

--درکت می کنم منو نبخشی ولی حداقل بهم فکر کن!

پوزخندی زدم و گفتم:

--به چیت فکر کنم آخه نفهم؟ به شوهرت که می خوای بهش خیانت کنی؟ یا مثلا...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

--خفه شو کاوه تو اصلا تغییر نکردی! من از همسرم جدا شدم! من تو رو دوست دارم!

با لحن فوق سردی گفتم:

--ولی من ندارم!

هق هقش رو می شنیدم:

—داری کاوه داری! فقط به این فکر کن که منم دوست داشتم! فقط از بابام می ترسیدم همین.

پوزخندم عمیق تر شد. د آخه نفهم تو باید به من می گفتی. تو اولین عشق من بودی که زدی

نابودم کردی. من واقعا از ته قلبم تو رو می خواستم؛ می خواستم مال من شی ولی تو...

تو نخواستی.

تو فقط مانع خوشبختی من شدی! اگر منو دوست داشتی یه جوری بهم می فهموندی. اون وقت

من خودم با بابات حرف می زدم. تو منو دوست نداشتی و نداری فقط ادای دوست داشتنو در

میاری!

—دیگه مهم نیست. من الان حسی بهت ندارم. عزت زیاد!

خواستم قطع کنم که گفت:

—کاوه به جون بچه ام اگر قطع کنی خود کشی می کنم!

شاید از ش بدم می اومد ولی به مرگشم راضی نبودم.

تلفن رو قطع کردم و رفتم توی اتاقم. حوله امو برداشتم و آب حموم رو گرم کردم.

\*\*\*\*\*

لباسام و با لباسای بیرون عوض کردم. عطر مخصوصم رو زدم و از خونه رفتم بیرون. بعد از حدودا

۵۴ دقیقه پیاده روی به کافه رسیدم. یاسمن رو دیدم که پشت میز نشسته بود.

هیچ تغییری نکرده بود درست همون یاسمنی بود که از من دل برده بود. سعی کردم جدی باشم

ولی مگه میشد عشق اولتو ببینی و بتونی جدی باشی؟ قدم برداشتم و پشت میز نشستم. با دیدن

من نگاهش رو از پنجره گرفت و به چشمام زل زد.

با اون چشمای مشکی اغوا کننده اش بهم زل زده بود. سرد گفتم:

— با من کار داشتی؟

انگار به خودش اومده باشه سریع گفت:

— آ... آره... ببخشید! سلام.

بدون اینکه از سردی کلامم کم کنم گفتم:

— علیک.

یکم از نسکافه ای که جلوش بود نوشید و گفت:

— اینجا اومدم واست شفاف سازی کنم. اون موقع که بهم گفتم دوستت دارم! روز قبلش پدرم

منو خفت کرد و بهم گفت انگار با کاوه سر و سری دارین! نبینم دور و بر این پسره ی عقب افتاده

باشی که قلم پاتو خورد می کنم اونو هم می کشم. خودت می دونی چه کارایی ازم بر میاد پس

نذار اون روی سگم بالا بیاد.

دستاشو توی هم قلاب کرد و گفت:

—منم ترسیدم به تو آسیب بزنه. روابطم رو باهات محدود تر کردم. توام دیدی ازت فاصله گرفتم

با خودت فکر کردی باید رسمیش کنیم. بهم که گفتی حرفای ایمان توی ذهنم جون گرفت.

ترسیدم! گفتم نه.

آهی کشید و گفت:

—می خواستم بعدش پیام و بهت بگم همش دروغ بوده ولی تو اون شب فرار کردی و رفتی. با

خودم گفتم. پیدات می کنم ولی زهی خیال باطل. ایمان منو به زور داد به یکی از رفیقای خودش.

خیلی تلاش کردم پیدات کنم ولی نشد.

سرش رو پایین انداخت.



--توی مدت زندگی با کیارش من حامله نمی شدم. یه بچه از پرورشگاه گرفتیم. نمی تونستم تو

رو از ذهنم بیرون کنم بخاطر همین اسمشو کاوه گذاشتم. وقتی شمارتو پیدا کردم باور کن اگر

بگم قلبم استاد دروغ نگفتم.

پوزخندی زد و ادامه داد:

--ولی دیگه دیر بود، خیلی دیر! خیلی زود دیر میشه.

لبخند تلخی زد و گفت:

--حالا هم اگر منو نمی خوای مشکلی نیست، میرم. ولی بدون دوستت دارم.

کیفش رو از روی میز برداشت که گفتیم:

--تقصیر تو نبود که به هم نرسیدیم.

ادامه دادم:

—تقصیر ایمانم نبود. حتی تقصیر کیارشم نبود! تقصیر سرنوشت بود. تقصیر زندگی بود. زندگی

مثل یه فواره ی آبه یاسمن؛ وقتی بالا میری زمین می خوری، حالا هر چقدر بالا تر بری محکم تر

زمین می خوری! نمی تونم به این زودی ببخشم. ولی می خوام بهت فرصت اثبات کردن بدم. اگر

دوستم داری و مطمئنی عشقت مثل دفعه ی قبل نیست ثابت کن!

طرح لبخند روی لبش سایه انداخت.

—ممنونم کاوه. ممنونم!

منم لبخند زدم و گفتم:

—توی این چند سال تو رو یادم نرفته بود. برام کم رنگ شده بودی! ولی جات به گوشه از قلبم بود.

یه گوشه که حالا با دیدنت رشد کرده و مثل غده ی سرطانی همه جای قلبمو گرفته. هر قدرم

قلبی سیاه باشه با عشق سفید میشه!

لب زد:

—دوستت دارم!

\*\*\*\*\*

چند روز بعد:

آتارا:

لباس عروسم رو بالا گرفتم و روی جایگاه عروس نشستم. عاقد شروع کرد:

—دوشیزه ی محترمه مکرمه معظمه سرکار خانم آتارا صلاحی، آیا به بنده وکالت می دهید شما را

به عقد پرهام سعادت فرزند آریا سعادت در آورم؟ آیا بنده و کیلم؟

آب دهنم رو قورت دادم. پریا داد زد:

--عروس رفته گل بچینه!

9

عاقده دوباره گفت:

--برای بار دوم می پرسم آیا بنده و کیلم؟

آرتام خندید و گفت:

--عروس رفته گلاب بیاره!

عاقده دوباره سوالشو تکرار کرد و این دفعه نوبت شایان بود که داد بزنه:

--عروس زیر لفظی می خواد!

خنده ام گرفته بود. پرهام از توی جیبش یه جعبه ی کوچک مخملی در آورد و رو به روم گرفت. با

لبخند جذابی گفت:

—دوستت دارم.

بهت زده گفتم:

—خندیدی!!!!

خندیدم و بلند تر گفتم:

—خندیدی!!!!!!

عاقده دوباره سوالشو تکرار کرد و من گفتم:

—با تمام وجودم میگم بله!

پرهام دستم و بوسید و گفت:

-- خوشبختت می کنم.

منم لبخندی به این همه خوشبختی زدم و گفتم:

-- مطمئنم که می کنی!

صدای کل کشیدن زنا توی سالن پیچید. عاشق پرهام بودم، عاشق خودش، غرورش، خنده اش،

همه چیزش!

پرهام دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

-- بیا نارام. بیا!

دستم و توی دستش گذاشتم و باهاش رفتم. تا همیشه...

سوار ماشین که شدم احساس زن بودن بهم دست داد! احساس همسر بودن کردم! احساس کردم

حالا یکی هست که خالصانه دوستم داشته باشه!

پرهام ماشین و روشن کرد و بعد از چندین ساعت عاشقانه و عروس کشون، رفتیم خونمون. خونه

ای که عاشقش بودم. پرهام دستم رو گرفت و گفت:

--چی توم دیدی که عاشقم شدی؟

خنده ای کردم و گفتم:

--هیچی!

اونم خندید. این بار می تونستم تا آخر عمرم بشینم و به خنده اش زل بزنم.

--جدی میگم تارا. چی توم دیدی که عاشقم شدی؟ من یه آدم پست بودم!

دستش و بوسیدم و گفتم:

—دوست داشتن دل می خواد پرهام؛ نه دلیل! پس منم دوستت دارم بی دلیل.

بغلم کرد. منم سرم رو روی شونش گذاشتم و تا ابد تو آرامش موندم!

\*\*\*\*\*

۳ سال بعد:

صدای خنده ی رها و رزا تو کل ساختمون پیچیده بود و از این لبخند منم لبخند به لبم می اومد.

حالا خوشبخت بودم. با وجود دوتا دختر ناز و یه همسر مهربون مگه میشد خوشبخت نبود؟

چند ماه پیش عروسی کاوه و یاسمن بود و منم از ته قلبم خوشحال بودم که بالاخره به عشق

حقیقی رسیدم. شایان و پریا هم با هم ازدواج کردن. هانیه تصادف کرد اما زنده موند. با اینکه

اذیتم کرد ولی براش خوشحال بودم که بالاخره فهمید اون و پرهام سهم هم نیستن.



سرم رو به شونه ی پرهام تکیه دادم و جمله ی آخر دفتر خاطرات رو خوندم:

—دوست داشتن دل می خواد پرهام، نه دلیل؛ پس منم دوستت دارم بی دلیل!

پایان

۹۲ / ۵ / ۲۳ تاریخ:

۲۸:۴۳ ساعت:

این رمانم با تمام خوبی ها و بدی هاش به پایان رسید. امیدوارم دوست داشته باشید. همون طور

که بارها توی چنل و پیج گفتم این رمان از روی واقعیتیه. مصاحبه من با شخصیت ها رو می تونید

از توی چنل ببینید.

و اما رمان بعدی اسمش زندگی ماهه. خلاصه ی رمان زندگی ماه:

گاهی اوقات به اتفاق می افته که مقصر تو نیستی ولی از نامردی روزگار انگشت اتهام درست به

